

(گزیده سروده ہا)

آدو گل سرخ



نور سنکر

تدوین: قاسم آسمایی

پنخ: استدارت راہ پرچم

شناسنامه ڪتاب:

عنوان: آواي گل سرخ

سرودگر: نور سنگر

تدوين: قاسم آسمائي

پخش: انتشارات راه پرچم جون ۲۰۲۳



www.rahparcham1.org راه پرچم

لا مائمنم برلاستو اینس دل هلدک باد

هر سرکه در هولاستو نیست، زیر خاک باد

لا، سینلا که مهر ترومی برد زیاد

در زیر تیغِ حادثه ها چاک، چاک باد

سنگر



فهرست

- ۱ پیش‌گفتار.....
- ۲ سازمان دموکراتیک جوانان افغانستان مرا «سنگر» ساخت!.....
- ۳ به راهیان امید و مبارزه.....
- ۴ پیام.....
- ۵ اهداء به زنده یاد رفیق بېرک کارمل عزیز!.....
- ۶ کارمل زنده است!.....
- ۷ بخاطر سال‌روز زایش خورشید (حزب دموکراتیک خلق افغانستان).....
- ۸ بخاطر رنج‌های بی‌کران مردم افغانستان.....
- ۹ تهدیدهای... اما مانند همیشه از ناتوانی!.....
- ۱۰ به پاسخ یک حکایت.....
- ۱۱ برخیز رفیق!.....
- ۱۲ اهداء به زنده یاد بېرک کارمل عزیز.....
- ۱۳ در سوگِ خاموشی زنده یاد بېرک کارمل.....
- ۱۴ پیام پرچمداران خلق!.....
- ۱۵ باور نموده اند.....
- ۱۶ فردا از آن ماست!.....
- ۱۷ امید زنده است!.....
- ۱۸ های رفیق!.....
- ۱۹ رفیق همیشه مهربان.....

- هشتم مارچ..... ۱۹
- در سوگ رفیق راتبزاد..... ۲۰
- اولین "هشت مارچ" در نبود زنده نام دوکتور اناهیتا راتبزاد..... ۲۱
- مسافری از آن سوی قرن‌ها..... ۲۲
- از "دره دون هندوستان" تا "کابل"!..... ۲۳
- غلبه بر فاشیسم..... ۲۴
- فرخنده باد ۵۴ مین سالروز زایش حزب دموکراتیک خلق افغانستان!.. ۲۵
- بمناسبت روز بین‌المللی رفع خشونت علیه زنان!..... ۲۶
- "جهادی‌های" ویرانگر..... ۲۸
- باور نکن عزیز!..... ۲۹
- تندیس‌های شهر!..... ۳۰
- طعنه‌ی دشمن..... ۳۱
- به یاد رفیق محمود بریالی..... ۳۲
- به یاد رفیق فیدل کاسترو..... ۳۳
- نفرین به برژینسکی..... ۳۴
- روز مادر..... ۳۵
- ۸ مارچ روز همبستگی بانوان جهان!..... ۳۶
- درد وطن..... ۳۷
- بمناسبت ۸ ثور، روز فاجعه ملی در افغانستان!..... ۳۹
- بمناسبت اول ماه می (روز همبستگی بین‌المللی کارگران جهان)..... ۴۰

- کیستم من ۴۱
- بمناسبت ششم جدی (واژگونی خونتای فاشیستی امین و امینی‌ها) ۴۲
- به جهادی‌های خود فریب و خود فروش! ۴۳
- به تک، تک از دزدان حقیقت! ۴۴
- از وحشت "جهاد" تا خونخواری "دموکراسی" ۴۵
- به سیاسیون ابن‌الوقت! ۴۶
- به لایق بن لایق ۴۷
- پاسخ به دشمن ۴۸
- قصه ۴۹
- روز مادر ۵۰
- صدای کاروان ۵۱
- بیدار شو رفیق! ۵۳
- شهر آزادی ۵۴
- ننگ دوران ۵۶
- در سوگ مادر ۵۷
- دموکراسی امریکایی ۵۸
- یأس ۵۹
- ماران آستین ۶۰
- شکوه از خدا ۶۱
- به من چه؟ ۶۲

- ۶۳..... دردهای من
- ۶۴..... بی تو
- ۶۵..... به بانوان میهنم
- ۶۶..... به دلالتِ جهادِ فی سبیل الله
- ۶۷..... خسته شدیم
- ۶۸..... گریه کردیم
- ۷۰..... فردا
- ۷۱..... تا کی؟
- ۷۲..... هشتم مارچ و یادی از رفیق راتبزاد
- ۷۳..... فرخنده باد ۸ مارچ روز همبستگی و بیداری زنان جهان!
- ۷۴..... مصیبتی بنام طالب
- ۷۵..... مصیبت وطن
- ۷۶..... تندیس‌های شهر
- ۷۷..... باور نکن
- ۷۸..... آه وطنم
- ۷۹..... گریه کن
- ۸۰..... گریه می‌کردم
- ۸۱..... عید
- ۸۲..... پیام برای دوست
- ۸۳..... تنهایی

- ۸۴.....نازنین
- ۸۵.....وطن مصیبت زده
- ۸۶.....سخاوت
- ۸۷.....داغ حسرت
- ۸۸.....روزگار وطن
- ۸۹.....امید من
- ۹۰.....گردش ایام
- ۹۱.....یاد شهدا
- ۹۳.....به بوقلمونِ سیاسی!
- ۹۴.....عصیان
- ۹۵.....به حامی جنگ در افغانستان
- ۹۶.....برخیز
- ۹۷.....یأس
- ۹۸.....هندسه:
- ۹۹.....دلتنگی
- ۱۰۰.....پیشکش
- ۱۰۱.....دل تنگی
- ۱۰۲.....من و تو
- ۱۰۳.....کجا
- ۱۰۴.....بهار پیام بر

- ۱۰۵..... در امتدادِ فاجعه!
- ۱۰۶..... برگردان
- ۱۰۷..... هیهات روزگار ما چنین است!
- ۱۰۸..... فریاد به خدا!
- ۱۰۹..... ای وطن
- ۱۱۰..... تصویر دوست
- ۱۱۱..... دوری
- ۱۱۲..... دل تنگ
- ۱۱۴..... خورجین شیخ
- ۱۱۵..... امید به فردا
- ۱۱۶..... «روزگارِ غریب‌یست نازنین»
- ۱۱۷..... دشمن مکار
- ۱۱۸..... درد دل با ماهی‌گک زیبایم!
- ۱۱۹..... درد کودک
- ۱۲۰..... حیف
- ۱۲۱..... امید به فردا
- ۱۲۲..... چرچرک
- ۱۲۳..... چنین باید بود
- ۱۲۴..... برای دل‌قک مزدور
- ۱۲۶..... مرگ مادر اهریمن

- ۱۲۷..... گلابیه
- ۱۲۸..... می ترسم
- ۱۲۹..... بیا و بگو در گوشم.
- ۱۳۰..... ماهی گک من
- ۱۳۲..... درد وطن من
- ۱۳۳..... یاد تو
- ۱۳۴..... بازهم بوقلمون سیاسی
- ۱۳۵..... حوا...
- ۱۳۶..... دلم بر شعر می سوزد!
- ۱۳۸..... سرنوشت من
- ۱۳۹..... در سوگ رفیق محمدنبی عظیمی
- ۱۴۰..... غزل واره‌بی از گذشته‌های نه چندان دور
- ۱۴۱..... تحفه‌ی نوروز
- ۱۴۲..... تک تک لحظه‌ها
- ۱۴۳..... قصه غم
- ۱۴۴..... برای کودک وطن
- ۱۴۵..... آخرین حرف
- ۱۴۶..... به یاد روزگار کودکی
- ۱۴۷..... نوروز
- ۱۴۸..... نوروز جمشیدی مبارکباد!

- ۱۴۹.....امروز
- ۱۵۰..... تسلط ستم
- ۱۵۱..... سروده‌پی برای عرس مولانا
- ۱۵۲..... من و مادرم
- ۱۵۳..... طلاقِ برگ!
- ۱۵۴..... خواب خرگوش
- ۱۵۵..... کلاغ‌ها
- ۱۵۶..... برو ای شیخ نترسان ما را!
- ۱۵۷..... سرگردانی شعرهایم
- ۱۵۸..... تراژیدی
- ۱۵۹..... دروغ‌نامه‌نویس
- ۱۶۰..... خزان
- ۱۶۱..... هشتم مارچ
- ۱۶۲..... زمستانِ بخیل
- ۱۶۳..... رسیدن دوست
- ۱۶۴..... می‌شکنم
- ۱۶۵..... تصمیم
- ۱۶۶..... حسادت
- ۱۶۷..... پیام به رفیق
- ۱۶۹..... آرزوی ...

- ۱۷۰..... به بلایم
- ۱۷۱..... رخسارِ پائیز!
- ۱۷۲..... برف
- ۱۷۳..... یک عاشقانه از گم شده‌ها
- ۱۷۴..... نمی‌شود
- ۱۷۵..... یار بی وفا
- ۱۷۶..... ناز چشمان
- ۱۷۷..... پرسش‌های تشنه!
- ۱۷۸..... ای مسافر!
- ۱۷۹..... به یاد دیروزها
- ۱۸۰..... چه کنم؟
- ۱۸۱..... کجا روم؟
- ۱۸۲..... خاطره
- ۱۸۳..... راه دگر
- ۱۸۴..... نمک زار
- ۱۸۵..... عصرِ غریب!
- ۱۸۶..... غم‌نامه
- ۱۸۷..... التماس
- ۱۸۸..... شادی و سرور
- ۱۸۹..... به دوستدارانِ عاشقانه‌ها

- ۱۹۱..... شب یلدا
- ۱۹۲..... غمنامهٔ شب یلدا
- ۱۹۳..... تصمیم
- ۱۹۴..... جهادی‌های مزدور
- ۱۹۵..... نقش مجددی‌ها
- ۱۹۶..... بیر مرا
- ۱۹۷..... آنگاهی که بهتر بود
- ۱۹۸..... شکوه
- ۱۹۹..... بن‌بست
- ۲۰۰..... به عاشقان سلام
- ۲۰۱..... پیروزی رقیب
- ۲۰۲..... خسته
- ۲۰۳..... چه کنم؟
- ۲۰۴..... خواب خوش
- ۲۰۵..... دل‌تنگی
- ۲۰۶..... نیرنگ زمانه
- ۲۰۷..... فردای بهتر
- ۲۰۸..... پندارهای خام
- ۲۰۹..... مثلث شیطانی
- ۲۱۱..... روزگار سیاه

- ۲۱۲..... به پیشوازِ لویه جرگه وطن فروشی!
- ۲۱۳..... شارون مُرد، اما صهیونیسم زنده است!
- ۲۱۴..... زمانهٔ تلخ
- ۲۱۵..... جهان خونین
- ۲۱۶..... دیروز، امروز و فردای ما
- ۲۱۷..... تراژیدی
- ۲۱۸..... دردِ تاریخی!
- ۲۱۹..... امید!
- ۲۲۰..... به اشرف غنی لقب "بابا" داده اند!
- ۲۲۱..... "آدم" و "حوا"
- ۲۲۳..... دولت "وحدت ملی"؟!
- ۲۲۴..... مرگ انسانیت
- ۲۲۵..... برای دوشیزه قدسیه جوان مرگ
- ۲۲۶..... دانشگاه "جهالت"
- ۲۲۷..... در کجای تاریخ ایستاده ایم؟
- ۲۲۸..... می‌رسد...
- ۲۲۹..... وحدتِ ملی
- ۲۳۰..... اگر می‌گذاشتند
- ۲۳۱..... میگویند امشب، شب یلدا ست!
- ۲۳۲..... عصر دروغ

- ۲۳۳.....گر دستم رسد.....
- ۲۳۴.....قناری خیال.....
- ۲۳۵.....وای بر ما!.....
- ۲۳۶.....دردِ دلِ با وطن!.....
- ۲۳۷.....ای کاش.....
- ۲۳۸.....گر این عید واقعن تبریکی دارد، مبارک تان باد!.....
- ۲۳۹.....تازه عروسی که در غور کشته شد.....
- ۲۴۰.....عید غربا.....
- ۲۴۱.....خواب نان.....
- ۲۴۲.....از گذشته‌ها.....
- ۲۴۳.....آنگاه.....
- ۲۴۴.....نیرنگ دشمن.....
- ۲۴۵.....به دهشت افگنان صیهون . اسلام (داعش).....
- ۲۴۶.....یک نظم به گوئیش مردمی.....
- ۲۴۷.....آبرو چیست؟.....
- ۲۴۸.....امروز "سند" اسارت سرزمین خورشید امضاء شد.....
- ۲۴۹.....عید؟.....
- ۲۵۰....."خیانت ملی".....
- ۲۵۱.....من همین را بلدم!.....
- ۲۵۲.....چهاربیتی‌ها.....

- ۲۶۳..... دو بیتهای مُد روز
- ۲۶۷..... سه سنگردی
- ۲۷۳..... چارانه‌های مردمی
- ۲۷۷..... به قوای تجاوزگر ناتو
- ۲۷۹..... «رفیق»

پیش‌گفتار:

گردانندگان سخت‌کوش، روش‌اندل، روشن‌اندیش و با رسالت‌برگ تابناک «راه پرچم» پیوست به کارکردهای ارزشمند و ماندگار خود در بخش ادب و فرهنگ، اینک دست به کار نیک و ستودنی دیگری زده‌اند و گزیده‌ای از سروده‌های یک چکامه‌گوی را که قلبش پر از نور صفا و لبریز از دل‌باختگی به انسان و زندگی انسانی است، در یک مجموعه گرد آورده و نامش را «آوای گل سرخ» گذاشته‌اند.

کار دشوار آماده‌کردن، ترتیب‌دادن و دیجیتال‌سازی گزیده‌ی سروده‌های رفیق نور سنگر، سرودسرای دردمند میهن را در مجموعه‌ی «آوای گل سرخ» رفیق‌گران ارج قاسم آسمایی، بالا برده است.

کار بالا‌نبرد، دست‌نیاید بر کام
هر که دل‌داده‌ آن قامت و بالا نشود^۱

جای آن است که گفته‌شود: رفقای با ایمان، روشن‌بین و جوینده‌ی راه پرچم در این روزگار تلخ و در این غریب‌غربت، با دیجیتال‌سازی کتاب‌های ادبی، اجتماعی، سیاسی، تاریخی، رمان‌های پرآوازه، دیوان‌های شعری... اثر نویسندگان و شاعران نامدار افغانستان و جهان، برای روشن‌نگهداشتن چراغ ادب و فرهنگ و اندیشه‌های اجتماعی مردمی، خدمت‌شایسته و درخور ستایش کرده و با برپا داشتن کتابخانه‌ی دیجیتال در شبکه‌ی اجتماعی کار بزرگی را به سر رسانیده‌اند که سزاوار تحسین‌کردن و نیک‌شمردن است.

برای به‌سخن‌درآمدن پیرامون مجموعه شعری «آوای گل سرخ» بایسته است چند بیت ناب و دلپذیر از کتاب: «پنج‌گنج - خمسه، مخزن‌الاسرار» نظامی‌گنجوی آورده‌شود:

باغ سخا را چو فلک تازه کرد
مرغ سخن را فلک آوازه کرد
نخل زبان را رطب نوش داد
دُر سخن را صدف گوش داد^۲

زنده نام رضا براهنی در کتاب طلا در مس «در بخش سخن» بجای مقدمه نگاشته است:

« شاعر روزگار من و شما خانم‌ها و آقایان معاصر، نباید از تکفیر بهراسد و نباید با تحمیق بسازد. اگر در گوشه‌ای از جهان به او گفتند: نگو! نگفته‌ها را به اشاره مبدل کند؛ اگر اعضای اشاره اش را بریدند، با حالت بفهماند، با بغض بشناساند، با کینه بیآگاهاند؛ و اگر گردنش را زدند، با صدای «انالحق» از رگ‌های گردنش، که سیم‌های هادی شعور و معرفت او هستند، جهان‌ها چراغانی کند؛ و اگر قطعه قطعه اش کردند، در میان امواج دریایش انداختند، هنوز صدای هشدار دهنده «آی آدم‌ها» یش شنیده شود.»

درست، آنچه خواننده‌ی گرانمایه در سخن بلند رضا براهنی به خوانش گرفت، رفیق سنگر عزیز که هم اکنون در بستر ناخوشی افتاده است و پیکار زندگی را با مرگ دیدبانی می‌کند؛ در این سی سال پسین در غربت جانسوز و پیش از آن در میهن دوست داشتی خود، هر چیزی که در توان داشت در راه گفتن، نوشتن و آفتابی کردن حقیقت و واقعیت و دفاع از راستی و درستی هزینه کرد؛ چکامه‌ها سرود؛ کتاب نوشت (نیم نگاهی بر ائتلاف‌های تنظیمی در افغانستان)؛ رساله‌ها نوشت (شملة شکسته، پاسخ به: تلاش مذبح‌حانه برای «مسخ تاریخ»); و ده‌ها خامه‌ی دیگر نوشت و از هیچکس نهراسید و تهدید و زورگویی، تهدیدکنندگان و زورگویان را به هیچ برنگرفت و درد و رنج تهدید شدگان، ستمدیدگان و تهیدستان را فریاد کرد.

رفیق نور سنگر از ژرفای سختی‌های روزگار، از تالاب هولناک فقر و تنگدستی، از چهار دیوار وحشتناک گرسنگی و از تنگنای بیچارگی به وادی زندگی پا نهاده است و با همین ویژگی‌های خانوادگی با نگاه‌های امیدبخش به زندگی، خورشید را در بر کشید و با گذر از راه‌های دشوار و پر از خم و پیچ به پیش رفت و کام دل جست و از هیچ چیز و از هیچکس نهراسید.

نور سنگر سرودگر زمانه‌ی ماست. چونی سرایش، زیان شعری، محتوای سروده‌های او از نگر فن عروض (قافیه، بدیع، و نقد شعر)، همچنان فن بیان (تشبیه، استعاره، مجاز و کنایه) کار سخنوران سخن سنج است. یقین داریم که این مطلب از چشم بزرگان ادب پارسی میهن نمی‌افتد.

زنده نام نادر نادریور نگاشته است: «شعر مانند همه‌ی مظاهر معنوی جامعه، مولود وضع مادی و اجتماعی مردم است»؛ «شاید معنی لغوی "شاعر" نیز از همین جا آمده باشد که وی بیشتر و بیشتر از معاصرانش، مسائل روزانه و یا دردهای عمیق نسل و عصر خود را به یاری احساس شاعرانه‌ی خود در می‌یابد.»^۳

آری نادر پور عزیز!

گل گفتی و گوهر سنجیده افشاندی.

رفیق سنگر در شعرهای خود دردهای نسل و عصر خود را فریاد کرده و دشواری‌های زندگی زحمتکش‌ان و تهیدستان را به تصویر کشیده است. داوری را در جایگاه یک امانت ادبی و اجتماعی به خوانندگان عزیز می‌گذاریم.

خوش‌تر آن باشد که سر دیگران
گفته آید در حدیث دیگران^۴

واصف باختری، استاد بزرگوار و همیشه سرفراز و محبوب دل‌های اهل زمانه در کانون‌های شکوهمند زبان - ادب و فرهنگ پارسی، در نبشته‌ی «سالی در مدار نور» که در ستایش از سروده‌های زنده نام حیدری وجودی نگاشته است؛ نقل قولی از جرج الیوت رمان نویس، شاعر و خبرنگار انگلیسی در سده‌ی نوزدهم، آورده است: «شاعر ناخدای کشتی زرینی است که مسافر رنجور و تبعید شده‌ی روان آدمی را به ساحل آرامش می‌رساند.»

درست، آنچه رفیق سنگر سروده و گزیده‌ی از آنها در مجموعه‌ی «آوای گل سرخ» جا داده شده است، که همه پر از شور و شیدایی و پر از صفا و یک‌رنگی است و سرودگر با صراحت لهجه و گرمی بسیار شفاف و پیریا با مخاطبان خود سخن داشته است. بی‌گمان که گرما و شور سروده‌ها خواننده را به سوی خود می‌کشاند.

با دروهای گرم
غفار عریف

^۱ (ابو نصیر نصیرای بدخشانی) (نقل از فرهنگ معین)

^۲ بخش نخست «آغاز سخن» کتاب: «پنج گنج - خمسه، مخزن الاسرار» نظامی گنجوی (جمال‌الدین ابو محمد الیاس) داستان سرای نامدار منظومه‌های حماسی عاشقانه زبان پارسی.

^۳ (مجموعه اشعار، ص ۲۲)

^۴ (مولوی)

سازمان دموکراتیک جوانان افغانستان مرا «سنگر» ساخت!

تذکره ضروری:

قرار بود برای این مجموعه رفیق سنگر زیست‌نامه کوتاهی خویش را بنویسد؛ با تأسف زیاد مریضی دامنگیر او، مانع تحقق این خواست شد.

خوشبختانه رفیق سنگر مدت‌ها قبل سیر زندگی خویش را تحریر که در آرشیف سایت راه پرچم موجود که با آن این مجموعه را زیب می‌دهیم.

انسان‌ها در گستره زندگی چهره‌های متفاوتی بخود می‌گیرند، گاه سرخ، گاه زرد و گاهی هم سیاه، سیاه!

این چهره‌نمایی‌هاست که ماهیت، کرکتر و سجایای متضاد افراد را به اجتماع و تاریخ معرفی می‌کند. هر انسان زاده اجتماع است که کرکتر آن را محیط ماحولش رقم می‌زند و حادثه‌ها، یا آبدیده اش می‌کند و یا هم تا سرحد سقوط بی‌برگشت، هل اش می‌دهد.

من در محیطی رشد کردم که سخت سیاسی شده بود و هر حزب و سازمانی در آن به سریازی گیری مشغول بود. اخوانی‌ها، ستمی‌ها، پرچمی‌ها، شعله‌بی‌ها... تلاش بی‌وقفه داشتند تا بیشترین جوانان را بسوی خود بکشانند و هر یک از پیروان آن احزاب و سازمان‌ها؛ ویژگی‌ها خودشان را داشتند. بطور مثال:

اخوانی‌ها: زورگو، متعصب و خشن بودند که همه مخالفین خود را با یک چوب می‌زدند و آن چوب "تکفیر" بود.

مائویست‌ها: ماجراجو، تندخو و تند برخورد و سخت شیفته شعار دادن‌های احساساتی ...

ستمی‌ها: بجز پشتون‌ستیزی و یادکردهای افتخارات ملیت بزرگ تاجیک؛ کار و شعار دیگری نداشتند.

افغان ملی‌ها: هرگز نتوانستند آنجا جای پای پیدا کنند و یک "خلقی" داشتیم از قندهار که خلال دماغ داشت.

اما پرچی‌ها؟

ممتازترین، باسویه‌ترین، با نظافت‌ترین و پیشتازترین جوانان را بسوی خود کشانیده بود و این ویژگی‌های برجسته سازمان دموکراتیک جوانان افغانستان بود که در محیط ما پیشتاز و بی‌رقیب گردد.

من که تعلیمات نسبتن ابتدایی دینی داشتم نخست به اخوان‌المسلمین پیوستم و همگام با جوانان هم سن و سال خودم، تلاش نمودم تا "اسلام ناب محمدی" را تبلیغ کنم... اما بزودی متوجه شدم که این جریان فکری بجز "فاجعه" چیزی را نمی‌تواند به مردم عرضه کند. چون همه بزرگان ما تلاش داشتند تا ما را به جنگ و جهاد در مقابل دگراندیشان تشویق کنند و چنان ذهن‌های ما را مسخ سازند که با هیچ یک از معیارهای انسانی پابند نباشیم. و آموزه‌های ما همان کتاب‌های تاریخ گذشته بود، که "انتشارات نسل جوان" برون می‌داد. علل عقب ماندگی شرق را در بیگانگی از دین می‌دانستند و مهتاب‌گرفتی و آفتاب‌گرفتی را هم معجزه‌های الهی ...

با آنکه "اخوانی" بودم، بهترین و نزدیکترین رفقایم "پرچی‌ها" بودند ولی هیچ‌کدام نمی‌خواست و یا هم باور نداشتند که بتوانند با من تبادل نظر کنند، زیرا من خشن‌تر و شقب‌تر از آن بودم که بتوانم با اعصاب راحت با کسی حرف بزنم ...

کار من با اخوانی‌ها طول نکشید و بزودی متوجه شدم که کتاب‌ها و

باورهای آنها پاسخگوی پرسش‌های من نیست و هیچکدام از مسوولین ما هم آماده نبود که در مباحث مقایسوی در عرصه فلسفه چیزی بگویند؛ چون به "شرک" می‌انجامید و عاقبت "شرک" را هم هر مسلمانی می‌دانست...

همان طوری که گفتم بهترین دوستان من "پرچی‌ها" بودند، که با حوصله‌مندی منتظر بودند تا من خود متوجه اشتباه راه برگزیده خودم شوم و این انتظار هم بیجا نبود...

به خلیل و داد مراجعه کردم و گفتم می‌خواهم عضو سازمان شما شوم اما با نماز و عبادات دینی من کاری نداشته باشید.

خلیل و داد برایم از اهداف حزب دموکراتیک خلق افغانستان گفت و تشویق کرد تا برنامه حزب و سازمان دموکراتیک جوانان افغانستان را بخوانم و خود نیز کمک نمود تا بعضی مفاهیم را درست‌تر درک کنم...

بدون هیچگونه مقاومتی، ذهن من آن‌ها را پذیرفت و خواستار آثار بیشتر شدم و در نتیجه دریافتم که متمدن‌ترین و انسانی‌ترین اهداف در اندیشه‌های همین حزب است.

در بهار سال ۱۳۵۶ خورشیدی رسمن و داوطلبانه عضو سازمان دموکراتیک جوانان افغانستان شدم و دیری نگذشت که همه دوستان و رفقا و بخشی از هم‌کلاسی‌های خودم را متقاعد ساختم تا به س.د.ج.ا. ببینند و رفیق خلیل و داد هم اجازه داد تا خودم مسوولیت آنان را بدوش گیرم....

کار عملی من در سازمان دموکراتیک جوانان افغانستان در دو استقامت آغاز گردید:

۱. آموختن از بزرگان

۲. انتقال آموخته هایم برای حلقه های ارتباطی خودم.

با نام حزب دموکراتیک خلق افغانستان از دوازده و یا سیزده سالگی آشنایی داشتم و عمدتاً پرچمی های محیط ام چون استاد حسن سپاهی (شوهر خواهرم)، زنده یاد متین بارش و زنده یاد سلام بارش (فرزند خوانده های مادرم) و بعدها شهاب الدین سرمند، خلیل و داد، محب بارش، زنده یاد ملک نشاط (یکی از اولین قربانیان جنگ اعلان نشده ارتجاع و امپریالیسم)، یارمحمد آراشید، غفار خوشحال، زنده یاد غلام محمدسنگر (برادرم که در زیر شکنجه های وحشیانه باند امین در هژده سالگی کشته شد)، حبیب مهش همکلاسی ام...، چهره های بودند که مدت ها قبل از من به عضویت ح.د.ح.ا و یا س.د.ج.ا پیوسته بودند.

من از آن رفقا چیز های زیادی را آموختم؛ بطور نمونه: از استاد حسن سپاهی دوران دیشی، از متین بارش خوش مشربی، از سرمند وفاداری و شفقت، از خلیل و داد فلسفه و تاریخ، از محب بارش شعر و ادب، از غلام محمد سنگر مردانگی و مقاومت، از یارمحمد آراشید بردباری و گذشت و از مکتب و مسلک و اندیشه آن روزی همه آنان: تعقل، شهامت، نه گفتن در برابر ظلم، استبداد و مکاری... و به این نتیجه رسیدم که راه حزب دموکراتیک خلق افغانستان و سازمان دموکراتیک جوانان افغانستان بی بدیل ترین اندیشه و تفکر اجتماعی در زمان خودش بود و برای من تا امروز جذابیت خود را حفظ کرده گرچه عده پی با آرمان های شان پشت کردند، عده پی بر اندیشه های شان خط بطلان کشیدند و عده پی هم تا پای جان رزمیدند و هرگز تسلیم نشدند.

دوستانی را می شناسم که در پیوند رابطه های بعدی شان با قدرتمندان

فریفته شدند و همه چیز شان را به هیچ فروختند و برای عقب‌گردهای سیاسی شان هم ، همه روزه دنبال توجیه کردن‌های ارزان قیمت و یا خودارضایی برآمدند؛

دوستانی را می‌شناسم که شهامت اعتراف به اشتباهات شان را ندارند و امروز با هجوگویی‌های بازاری دنبال دلیل سازی ها شده اند...

همچنان دوستانی را می‌شناسم که تا امروز در تلاش اند تا با اوصولیت و پاکیزگی راه شان را ادامه دهند و اصل را بجای فرع و فرع را بجای اصل در تفکر شان راه ندهند.

در سازمان دموکراتیک جوانان افغانستان بود که سیاست را شناختم، با فلسفه آشنا شدم، تاریخ را ورق زدم، اهمیت شعر و ادب و فرهنگ را درک کردم، کشورم و جهان را به کنکاش گرفتم و ستم‌های استخوان سوز طبقاتی، جنسی، مذهبی، ملی، سمتی، زبانی و استعماری را شناسایی کردم و این درس‌ها را به حلقه های ارتباطی خودم انتقال دادم...

شروع کار من با ارتباطی‌هایم بر محور صوری و اماتوری نبود، بلکه ریشه‌های عمیق در پرورش خودم و همقطارانم با تمدن امروزی و پیوند مان با جهانی می‌چرخید که در آن زندگی می‌کردیم و برای من این راه پایان ناپذیر است.

من بزودی در بین همقطارانم در مرستون، متوسطه میرویس نیکه، که آنجا دانش آموز بودم و حتا لیسه مسلکی صنایع که همجوار مدرسه ما بود، نفوذ کردم و یک عده محدودی از جوانان را بدور خود جمع نمودم و حلقات تبادل نظر و مباحث سیاسی - فلسفی را بوجود آوردم و باید اعتراف کنم که در تمام آن لحظه‌ها خلیل و داد مرا کمک و رهنمایی نمود تا بیشتر

از پیش راه‌های مبارزه و آموزش را دریابیم.

سازمان دموکراتیک جوانان افغانستان بر مبنای آئین نامه دور اندیشانه خود و در روشنایی رهنمودهای رهبری کمیته مرکزی حزب دموکراتیک خلق افغانستان، گام‌های متین و سازنده را بسوی آینده درخشان برمی‌داشت و هر روز بیشتر از پیش اعتماد جوانان را کسب می‌کرد. جوانان دانش آموز و دانشجو بدور آن حلقه می‌زدند و پیوند آن سازمان را با کارگران، دهقانان، پیشه‌وران و سایر طبقات و اقشار اجتماعی جامعه گسترش می‌بخشیدند.

هنوز آن شگوفایی‌ها به ثمر نرسیده بودند که دوران دیگری از مشغولیت‌های رکود آفرین آغاز گردید و سازمان دموکراتیک جوانان افغانستان بمصاف درگیری‌های وحدت مجدد شاخه‌های «خلق و پرچم» کشانیده شد و تمام توجه و انرژی کادرها و فعالین ما در بالا نگه داشتن دست “پرچمی”‌ها، حداقل در عرصه سازمان‌های جانبی، منجمله در بخش جوانان؛ به حفظ دست‌آوردهای مان به الویت کاری ما تبدیل گردید.

رفقای “خلق” در آستانه پروسه “وحدت” متوجه شدند که در عرصه‌های اجتماعی هیچ کار و ابتکاری ندارند و تنها بخش رقیب شان (پرچمی‌ها) هم سازمان دموکراتیک زنان افغانستان، هم سازمان دموکراتیک جوانان افغانستان و هم اتحادیه‌های کارگری (صنغی) را ساخته‌اند و در میان آن طبقات و اقشار نفوذ قوی و محسوسی دارند. در پیوند با تحقق هماهنگی با پروسه وحدت به رفیق غلام رسول (معلم زبان انگلیسی متوسطه میرویس نیکه) که یگانه حزبی و آن هم از بخش فرکسیون “خلق” بود؛ معرفی شدم. (رفیق عثمان معلم جغرافیه مدرسه ما که بعد‌ها تا سطح آمریت دفتر و اسناد کمیته مرکزی س.د.ج.ا رشد کرد در آن زمان با حلقه ما ارتباط نداشت) متأسفانه در مدرسه ما هیچ رفیق

حزبی از بخش پرچمی‌ها وجود نداشت و در بخش خلقی‌ها هم بجز رفیق غلام رسول کسی دیگری نبود، در حالی که اعضای س.د.ج.ا تا جایی که رابطه شان از طریق من پیوند می‌خورد؛ در آن زمان (۱۲ رفیق بشمول ۳ رفیق از لیسه صنایع) بود. رفقا غفار خوشحال، اسد غضنفر، غلام محمد سنگر، ظاهر قدم علی، حبیب مهش... هم با رفیق داود مازیار تماس داشتند و جداگانه کار می‌کردند و در پروسه وحدت، با بخشی که من مسوولیت داشتم، پیوستند. رفیق غلام رسول که در یک اتاق سرای در جنب سینما عزیز (بعدن سینما جمال مینه) تنها زندگی می‌کرد؛ بیشتر از آنکه در مورد وحدت حزب حرف بزند، تلاش می‌کرد تا تک، تک از رفقا را برایش معرفی کنم اما من با وجود آنکه وحدت مجدد حزب، در ظاهر در حالت تکمیل شدن بود، به آینده آن باور نداشتم و به بهانه‌های مختلف طفره می‌پرftم...

روز شهادت زنده یاد میراکبر خیر و حضور پر رنگ رفقای ما در مراسم وداعیه سبب گردید تا رفیق رسول رفقای ما را شناسی کند و کمیت ما را بداند. گرچه رفیق رسول هیچ آسیب مستقیم به ما نرسانید و حتا من را بعدن از مرگ حتمی نجات داد، اما حادثه برگزاری تدفین و تکفین با عظمت زنده یاد میراکبر خیر بعدها سبب درد سرهای فراوان گردید.

رویداد هفت ثور ۱۳۵۷ خورشیدی آزمون بزرگ و تاریخی دیگری را در مقابل ما قرار داد و آن اینکه: یا تسلیم خواسته‌های باند امین می‌شدیم و یا منتظر زندانی شدن و شکنجه و مرگ می‌ماندیم. در همان زمان بود که با متن «دفاعیه خسرو روزبه» و جزوه «توده‌پی‌ها در دادگاه نظامی» آشنا شدم و خسرو روزبه برای من نماد یک انقلابی شد. اعتراف می‌کنم که در زمان شکنجه شدنم در زندان، فقط یک چیز بیاد می‌آمد و آن پیروی از شجاعت و شهامت توده‌پی‌ها تا پای چوبه دار؛ در دفاع از آرمان‌های شان...

بعد از ۷ ثور برای مدت کوتاهی یعنی تا ۲ سنبله همان سال، که زندانی شدم، با وجود دشواری‌ها و کارشکنی‌های زیادی از جانب رفقای خلقی که به مرور زمان بتعداد شان افزوده می‌شد، توانستم ابتکار عمل را در دست داشته باشم و سازمان را از گزندهای پرشمار بدور نگه دارم. (البته تنها مورد تلخی که در غیاب من صورت گرفت، گرفتاری و زندانی شدن رفیق خالق معلم سارندوی بود که در زیر شکنجه‌های وحشیانه باند امین جان باخت.) در ضمن دو معلم که یکی اخوانی (یونس خان معلم دینیات) و یکی از هم از حضرت‌های مجددی (معلم قرآنکریم) بودند در همان زمان به اساس تصمیم (اسدالله فروتن) آمر خلقی مدرسه ما زندانی شدند که بعدها خبر کشته شدن شانرا شنیدم. آمر جدید خلقی (اسدالله فروتن) برای نظارت بر کارهای من (آقای نعیم خان) آموزگار زبان پارسی را که تازه خلقی شده بود بصفت معاون من گماشت و او را حمایت کرد تا برای جانشینی من آماده گردد. بتاريخ اول سنبله ۱۳۵۷ خورشیدی خبر گرفتاری رفقا سلطانعلی کشتمند وزیر پلان و محمد رفیع (وزیر فواید عامه) به اتهام براه اندازی کودتا از طریق امواج رادیو و تلویزیون به نشر رسید و فردای آن روز من خیر گرفتاری شانرا با عصبانیت برای هم کلاسی‌هایم شرح دادم و آنان را از یک توطئه بزرگی که در راه است، خبر دادم. محمدقاهر (در آن زمان یک عکاسخانه در پل باغ عمومی داشتند بنام شعله و یک گروه هنری به اسم دیمانند، برادر همین حق پرست معروف که حالا در شهر هامبورگ زندگی می‌کنند) و خودش را خواهر زاده شیرجان مزدور یار معرفی می‌کرد و همکلاسی من بود، به آمریت مکتب خبر داد و من زندانی شدم که چگونگی آن روزها و شب‌های پر عذاب زندان را نمی‌خواهم اینجا بنویسم چون قبلاً بپاسخ یک رفیق در برگه فیس بوک رفیق جنرال نبی عظیمی نوشته ام و در کتاب «من و آن مرد موءقر» چاپ شده...

بعد از رهایی از زندان کاملن هویدا گردید که وحدتی در کار نیست و مبارزه را با شرایط دشوار مخفی باید آغاز کنیم. مقاومت من در زندان و زیر آن همه شکنجه‌های وحشیانه، توسط سمونوال غنی که تا آن زمان در بخش جنایی وزارت داخله آمر بی‌صلاحیت بود، به رفقا در بیرون اطلاع داده شد بود. بدستور رفیق خلیل و داد زندگی را در اختفا تجربه کردم و کارهای کمیته مخفی س.د.ج.ا دوباره ولی با شرایط شدیدتر از قبل در انتظار ما بود. زندان و شکنجه نه تنها نتوانست مرا در هم بشکند بلکه مصمم تر از قبل برای یک آینده دشوار آماده ساخت...

زندگی در اختفا به زندانی می‌ماند، که زندانی خود، زندانبان خود است. برای من که در آن سال‌ها دوران مستی و شبابم آغاز می‌شد؛ واقعن روزگار سخت و توان‌فرسا بود. اما عشق به انسان سر زمین و میهنم... نیروی عجیبی برایم می‌بخشید تا به آینده امیدوار باشم و همه انرژی و توان جوانیم را در خدمت به راهی که انتخاب کرده بودم، بگذارم. اولین کاری که کردم تبدیلی خودم و رفقا ابراهیم حسنی و حسن یزدانی... به لیسه سپین کلی بود. (چون رومن از سازمان خلقی جوانان اخراج نشده بودیم؛ از منشی جدید مکتب (همان نعیم خان که پیشتر از او نام بردم، معرفی نامه هم گرفتیم و او هم چون اسدالله فروتن تبدیل شده بود و زیاد هم از کارهای سازمانی و اختلافات بوجود آمده اطلاع نداشت، بدون هیچ مشکلی، موافقه کرد).

رفیق سید انورشاه، اسدالله غزنوی، قادر نورستانی... به خواست خودشان در همانجا ماندند. در لیسه سپین کلی محترم غلام حضرت پیکان (از اهالی نجراب و نزدیک به دستگیر پنجشیری)، مدیر بود و با رفیق زنده یاد خواجه ضیال‌الدین (برادر خواجه صلاح‌الدین صلاح)، مسوول بخشی مخفی حزب میانه خوبی داشت. منشی سازمان اولیه خلقی جوانان یکی از اقارب نزدیک حفیظ الله امین بود که در واقع خودش را همه کاره آن لیسه ساخته بود و

به دیگران اجازه تکان خوردن هم نمی‌داد. آن منشی خلقی، شبکه وسیع از خبرچینی بوجود آورده بود و همه دانش آموزان و آموزگاران را تحت کنترل شدید خود داشت. محترم پیکان از من خواست تا با احتیاط بیشتر عمل کنم و تا کسی را دقیق نشناسم به او نزدیک نشوم. اما این انتظار دلسوزانه شان از من کمی دور از کرکتر من بود. با همه دشواری‌ها، سازمان دموکراتیک جوانان را در آن لیسه ساختم و تا ۶ جدی ۱۳۵۸ خورشیدی، حفظ کردم. اما شانس یاری نکرد و زود افشا شدم و منشی خلقی، من و رفقا حسن یزدانی و ابراهیم حسنی را شناسایی کرد و همان روزی که از طریق تلفون می‌خواست برای دستگیری ما با مقامات بالایی خودش تماس بگیرد؛ محترم پیکان به ما خبر داد و کمک کرد تا فرار کنیم.

در پائیز ۱۳۵۷ خورشیدی رفیق حسن سپاهی به جلال‌آباد تبدیل وظیفه شد و من با زنده یاد رفیق غلام محمدسنگر با ایشان همسفر شدیم. معرفی نامه سازمان خلقی جوانان را که به لیسه سپین کلی نداده بودم، به کمیته شهری سازمان خلقی جوانان بردم و عنوانی کمیته ولایتی ننگرهار معرفی نامه گرفتم. در کمیته شهری سازمان خلقی جوانان، هیچ کسی را نمی‌شناختم و در آنجا هم مرا کسی نمی‌شناخت. اما از شانس بد من، عبدالرحمان پسر امین که یکبار مرا دیده بود و غرضی لایق در آنجا بودند و نمی‌دانم با آنکه خودم را از چشمان شان پنهان کردم، چگونه متوجه آمدنم شده بودند؟ و چگونه به آن سرعت به زیر دستان شان اطلاع دادند؟ (ویا شاید هم تصور من تا امروز اشتباه باشد)؛ چون آنان را موقع خارج شدن از محوطه سازمان دیدم و تا رفتن شان در گوشه بی پنهان شدم. کمیته شهر به من معرفی نامه داد و آن را در به نورمحمد جنبش منشی کمیته شهری سازمان خلقی جوانان جلال‌آباد که همزمان مدیر سرحدات بود تسلیم دادم. آقای جنبش نگاهی به سر و پایم انداخت و مدتی مکث کرد؛ بعد در

پایان معرفی نامه نوشت: «رفیق حمزه در یکی از سازمان های اولیه خلقی جوانان تنظیمش کنید»

آقای حمزه مدیر بانک و سرپرست ناحیه بودند؛ با دیدن معرفی نامه ام گفت: برو پایین، منتظر باش! بعد از چند دقیقه انتظار، آقای حمزه که قد بلند و عینکی دودی بر چشم داشت، نمایان شد و اطراف اش را نگاهی انداخت و به من گفت: “دنبالم بیا” وقتی به سرک عمومی رسید، ایستاده شد و با من قول داده بدون هیچ مقدمه یی پرسید: “پرچی استی؟” واقعن تکان خوردم و ترسیدم و به غم غم افتادم... گفت: نترس در تعرفه ات مشخص است... (معرفی نامه را نشانم داد، که در آن نوشته شده بود: عضو سازمان جوانان ولی خلقی آن را که انگار معرفی نامه دهنده فراموش کرده بالای سطر نوشته بود. من بی پاسخ و بی حرکت منتظر عک العمل بعدی اش ماندم.... شروع کرد از تعریف و توصیف کردن دستگیر پنجشیری و از کار کردهایش در وزارت معارف و فوآند عامع چند مثالی داد. واقعن نمی دانستم چه بگویم؟ بعد گفت: تو سر از فردا منشی سازمان اولیه جوانان اداره انکشاف دهات استی؛ اما باید زیاد احتیاط کنی که برای من و خودت درد سر جور نکنی...

در جلال آباد با رفیق خلیل زلمی و اشرف داود آشنا شدم که همانجا مخفی بودند. وقتی اولین جلسه را دایر کردم یک جوان شهری که هیچ لهجه جلال آبادی ها را نداشت، از من پرسید: رفیق غیائی کجاست؟ من هم بدون هیچ مکثی گفتم: نمی دانم... در ختم جلسه خودش را معرفی کرد که فایق ظریف برادر فرید ظریف و پسر جنرال ظریف خان معروف است و اسم من را از رفیق خلیل زلمی شنیده... دانش آموز لیسه امانی است و برای رخصتی های زمستانی همراه با خانواده اش به جلال آباد آمده... وقتی فهمیدم در سازمان تنظیم نیست؛ دعوتش کردم و او هم پذیرفت که با

آمدنش به کابل سازمان دموکراتیک جوانان را در لیسه امانی ساخت و تا شش جدی ۱۳۵۸ مسوولیت آن را بدوش گرفت.

هنوز سه ماه از آمدن ما به جلال آباد نگذشته بود که رفیق سپاهی دستگیر و زندانی شد. (من در آن زمان عضو ارتباطی رفقای حزبی کابل - جلال آباد هم بودم). بزودی از جلال آباد فرار کردم تا هم مخفیگاه خود را تغییر بدهم و هم دستگیری رفیق سپاهی را به رفیق فرید لعلی خبر بدهم. وقتی بکابل رسیدم، مستقیم بخانه رفیق لعلی رفتم و در زدم... با تعجب دیدم پدرش دروازه را باز کرد و بدون آنکه مرا بخانه دعوت کند با من راه افتاد و از دستگیری رفیق فرید لعلی گفت. برایش گفتم که کنار دروازه خانه یک سنگ بگذارد و چراغ سر در را روشن بماند و خودم فرار کردم و بار دگر زندگی افتاد در یک مسیر دیگر... و اینبار کار جلب و جذب را از خانواده رفقای حزبی و سازمانی آغاز کردم ... در آن زمان دو مخفیگاه را به قرارگاه کار سازمانی برگزیدیم: خانه پسر خاله ام (زنده یاد شاه زمان که در سال ۱۳۶۱ خورشیدی ترور شد) در قلعه شاده و منزل "حسن یزدانی" (از اقارب نزدیک رفیق فرید لعلی).

اولین کاری که کردم جلب و جذب اعضای آن خانواده‌ها بود که توسط آنان بعدن به ساختن گروپ‌های متعدد موفق گردیدم. رفیق فهیم لعلی (برادر کوچک فرید لعلی) را، که در آن سال‌ها دانش آموز لیسه حبیبه بود، وظیفه دادم تا در کنار جلب و جذب به سازمان دموکراتیک جوانان افغانستان، مواظب تمام انکشافات سازمان خلقی جوانان در آن لیسه نیز باشد. رفیق حسن یزدانی کمک کرد تا با نزدیکترین جوانان خانواده شان بشمول دوشیزه‌های جوان در تماس شوم و اولین حلقه دختران جوان را بوجود آورم.

بهار سال ۱۳۵۸ بود که رفیق خلیل وداد من را به رفیق ناصر شوکت معرفی کرد. با رفیق شوکت، اولین بار در جوار سینما بریکوت دیدم و با نشانه‌های که رفیق وداد داده بود و با یک حرکت شفری همدیگر را شناختیم... رفیق شوکت با یک بایسکل سپورتی آمده بود و قدم زنان با هم، تا پیش منزل شان، واقع در پُل سرخ با هم گپ زدیم و تبادل نظر کردیم. راستش، با اولین جمله‌های که از زبانش بیرون شد مرا مجذوب خود ساخت. او را جوانی یافتیم: متین، نترس، آگاه، میهن پرست و انسان دوست... از گیر و گرفت‌ها حرف زد و از آینده دشواری که پیش رو داریم... تزلزل، بی‌ایمانی و هراس از سخنانش بمشام نمی‌رسید و با هر جمله‌ای که می‌گفت، مرا مصمم تر از پیش برای مبارزه مرگ و زندگی آماده می‌ساخت. من در سیمای رفیق ناصر شوکت، تواضع، مهربانی، عشق به میهن و مردم را خواندم، با آنکه چشمان آبی، جلد سرخه، موهای خرمایی داشت و بیشتر به اروپایی‌ها شباهت بهم می‌رسانید، اما عمیقن به میهن و مردمش عشق داشت و در اولین ملاقات به این باور رسیدم که او هرگز خیانت نمی‌کند و از راهی که برگزیده بر نمی‌گردد و خوشحالم که تا حال او را در همان سیمای که در ذهنم داشتم؛ می‌بینم. رفیق شوکت من را بخانه اش برد و با برادرش که قاضی بود آشنا کرد و بعد از من گزارش کارهایم را شنید. وقتی برایش از گروپ‌های سازمانی که خودم ایجاد کرده بودم، گزارش دادم با تعجب و ناباوری نگاهم می‌کرد و رضایتش را از چشمانش می‌خواندم. رفیق شوکت دساتیر روشن داد تا کارهای بعدی ام را استقامت دهم و مطابق مشوره و دستور ایشان رفیق فهیم لعلی را در راس سازمان جوانان لیسه حبیبه، رفیق فایق ظریف را به لیسه امانی، رفیق حوریه عزیزی را در راس دوشیزه های جوان، رفیق سید انور شاه را در متوسطه میرویس نیکه...توظیف کنم و با بخشی از رفقای مرستون (رفیق زنده یاد غلام محمد سنگر، رفیق نعیم بارش، رفیق زنده یاد فیض بارش...)، رفیق زنده یاد غلام ربانی سنگر از تخنیکم و حسن

یزدانی، ابراهیم حسنی، اسد غزنوی، قادر نورستانی... جداگانه خودم،
ببینم...

درست بیادم است که یک روز قبل از عید قربان، صبح وقت بخانه رفیق شوکت رفتم تا متن پیام سازمان را به خانواده‌های رفقای زندانی بگیرم؛ وقتی دق الباب کردم برادر بزرگ شان (قاضی صاحب) در را گشود و از زندانی شدن رفیق شوکت خبر داد.

به ایشان هم گفتم تا در کنار دروازه شان یک سنگ بگذارند و چراغ سر دروازه را روشن بمانند و خودم از محل فرار کردم.

دوباره ارتباط ما با سازمان قطع شد، چون رفیق مسوول قبلی ام (خلیل وداد) نیز با رفیق شوکت در ارتباط بودند. من و رفیق وداد در تفاهم با هم کار سازماندهی گروه ها را پیش می بردیم و از بی ارتباطی مان به رفقای دیگر اطلاع ندادیم.

در همین فاصله رفقا غلام محمد سنگر، موسی نلدوان مرستون و ستار سیاووش (شاهینک) بتاريخ اول اسد ۱۳۵۸ خورشیدی دستگیر شدند و دو رفیق اولی در زیر شکنجه های وحشیانه باند امین جان باختند و رفیق ستار بشکل معجزه آسای نجات یافت.

یعد از یک مدت کوتاهی رفیق وداد با رفیق فرید حبیب زاده در تماس شد و دوباره ارتباط ما با رهبری سازمان تامین گردید.

من رفیق حبیب زاده را یکبار ملاقات کردم و ایشان مرا به رفیق زنده یاد انور صفدری معرفی کردند.

رفیق انور در اولین دیدار دستور دادند تا رفقای دوشیزه را به رفیق قدسیه دوکتورس شفاخانه صدری ابن سینا معرفی کنم و به سایر رفقا "شفر"

بدهم تا در صورت لزوم دید خود ایشان، رابطه آنها را با رفقای دیگر تامین کنند.

به صداقت باید اعتراف کنم که این نوع برخورد شانرا نوع کودتا علیه خود دانستم و تا زمان فروپاشی حاکمیت، میانه خوبی با او نداشتم...

روزها با همه تلخی‌هایش می‌گذشت و ادامه حکومت خونتای فاشیستی امین بعد از قتل نورمحمد تره‌کی، همچنان سایه شومش را، بیشتر از پیش می‌گستراند.

مهمترین کاری را که در عرصه تبلیغاتی س.د.ج.ابه همکاری رهبری مخفی حزب؛ انجام داد، در چند شبنامه (بمناسبت پنجمین سالگرد س.د.ج.ا، یادنامه رفیق میراکبر خیر، سوم عقرب «خون شهید نشانه پایمردی او در نبرد است»، زنان مادر وطن حماسه می‌آفرینند، د وحدت غوبنتونکو خلقیانو اعلامیه، اعلامیه خلقی‌های وحدتخواه شماره (۲) ... فشرده می‌گردید. «من اکثر آن شبنامه‌ها را در آرشیف خود دارم»

در همان زمان کورس‌های فلسفه در خانه رفیق عوض واقع در تایمی دایر می‌شد که رفیق خلیل و داد شخصن آن را تدریس می‌کرد.

امین، بعد از گشتن تره‌کی کمی سیاست‌هایش را نرم ساخت و رفقا توانستند تا به پویایی و دینامیسم سیاسی شان تحرک بیشتر بخشند و به مرحله فیصله‌کن‌گذار نمایند.

اگر فراموش نکرده باشیم؛ درست سه هفته قبل از قیام شش جدی ۱۳۵۸ رفیق انور دستور داد تا در گروپ‌های ده نفره رفقا در محلات مشخص تجمع کنند و آماده قیام شوند...

از شانس خوب ما در همان روز، مادر بزرگ رفیق حسن یزدانی فوت شد و ما محل فاتحه خوانی او را به مرکز تجمع خود تبدیل کردیم. گروه های مربوط به رفیق وداد هم با ما پیوست و عضو رابط میان رفقا و رفیق انور، مرا توظیف کردند.

رفیق انور با من در پارک زرنگار قرار گذاشت. وقتی به دیدارش رفتم؛ برخلاف انتظار او را سراسیمه و رنگ پریده یافتیم... بدون مقدمه سر اصل مطلب رفت و گفت: یک گروه از رفقا در کوتاه سنجی بی احتیاطی کرده اند و دستگیر شده اند؛ هرچه زودتر رفقا باید متفرق شوند و رفقای مخفی هم به جاهای دیگر بروند.

وقتی برگشتم هوا تاریک شده بود و رفقا خلیل وداد، حسن یزدانی و ابراهیم حسینی، رفیق فایق را احاطه کرده و می خواستند به یک اتاق متروک که در آن یک چاه بود و یک میل سلاح شکاری فامیل رفیق فرید لعلی را در آنجا مخفی کرده بودند، ببرند.

رفیق فایق گریه می کرد و می خواست زودتر بخانه برگردد و رفقا هم چاره جز محبوس کردنش نداشتند.

من دستور رفیق انور را ابلاغ کردم و به رفیق فایق اجازه دادم تا بخانه برود و سوگندش دادم تا ما را افشا نکند... گرچه رفقا مخالفت کردند اما من به مسوولیت خودم او را رها نمودم.

مهمترین مشکل رفقا با رفیق فایق در این بود، که عباس خروشان معاون سازمان خلقی جوانان به خانه شان رفت و آمد داشت و رفقا می ترسیدند که او خیانت نکند. اما من چون او را می شناختم به اصرار رفقا توجه نکردم و گذاشتم تا برود.

رفیق فایق به یک خانواده سرشناس تعلق داشت که روزهای جمعه جوی کئی می‌کرد و دستمزدش را به سازمان می‌داد و بیشترین اعانه را از او میگرفتیم. «رفیق فایق به ابتکار شخصی خودش در روز شش جدی عباس خروشان را خلع سلاح کرده با خودش به قرارگاه س.د.ج.ا آورد.»

شام تاریخی شش جدی من و رفیق خلیل و داد در خانه خودما بودیم و می‌خواستیم به جهت دیدن فیلم به پولتیخیک برویم. در راه بودیم که صدای انفجارها و فیرهای متواتر آغاز شد و ما از نیمه را بخانه برگشتیم.

در بام خانه ما آتشی‌های فیرهای ثقیله را در دارلامان بوضاحت می‌دیدیم که برادرم زنده یاد عبدالمحمد سنگر صدا زد:

بیائید رفیق کارمل گپ میزند!

دلهره‌ها جایش را به شادی داد و از خوشی تا صبح نخوابیدیم. صبح وقتی از خانه بیرون شدیم که صدها نفر را با بازو بندهای سپید در مسیر راه دیدیم. راستش هم من و هم رفیق و داد مشکوک شدیم که ممکن توطئه‌ی در کار باشد و از خود می‌پرسیدیم: مگر ممکن است ما این همه رفیق داشته باشیم؟

اولین جلسه ما در خانه رفیق یعقوب در جوار سینما بهارستان دایر شد، از آنجا به ناحیه دوم (خانه سلیمان لایق) و بعد به تخنیکم رفتیم.

رفقای تخنیکم تمام رهبری حزبی و سازمان اولیه جوانان خلقی را گرفتار کرده بودند. آنان را در یک دهلیز و در سه اتاق پهلوی هم زندانی ساخته بودند و ما به نوبت آنجا بهره داری می‌کردیم.

در آغاز شب شش جدی برای اولین بار رفیق نظر برهان را دیدم که جهت کنترل آمده بود و مانند یک فاتح اتاق‌ها را از نظر گذشتاند و دساتیر

امنیتی داد و رفت. ولی فردایش برگشت و اولین جلسه بعد از پیروزی را دایر و از آمدن ارتش سرخ به میهن مان اطلاع داد.

ما تا آن زمان روی حدس و گمان‌ها، پذیرفته بودیم که رفقای شوروی به کمک ما آمده اند اما هیچ مقامی بطور رسمی برای ما ابلاغ نکرده بود.

واقعن در تعجب بودیم که با این رویداد چه نوع برخوردی داشته باشیم؟ حزب و سازمان ما بعد از شش جدی ۱۳۵۸ خورشیدی با دو عامل بازدارنده مواجه گردید:

۱. حضور ارتش شوروی حیثیت و اعتبار ملی ما را خدشه ساخت...

۲. موجودیت دوباره خلقی‌ها در کنار ما، بحران اعتماد مردم را به ما تشدید بخشید.

البته برای خود ما در آن روزگار آمدن عساکر شوروی یک موهبت آسمانی بود که پیام آزادی و زندگی را بگوش هایمان طنین می‌انداخت اما حضور دوباره خلقی‌ها را نمی‌توانستیم برای مردم توجیه کنیم؛ با آنکه بخشی از خلقی‌ها چون پیروان داکتر زرغون و نورمحمد تره کی... شدیدن متضرر شده بودند.

بر خلاف انتظار، جنگ اعلان نشده ارتجاع و امپریالیسم تشدید شد و زندگی بی‌نهایت دشواری را برای میهن و مردم ما رقم زد.

کار سازمان دموکراتیک جوانان افغانستان در دفاع از خواسته‌ها و نیازمندی‌های صنفی شان دچار اختلال گردید و تامین صلح و دفاع از حاکمیت دولتی در صدر وظایف مان جا گرفت.

رهبری کمیته مرکزی س.د.ج.ا بزودی موفق شد تا ساختار جدید را از سازمان اولیه تا کمیته‌های نواحی، شهری، ولایتی ... مطابق به امکانات و ایجابات زمان در سرتاسر کشور بوجود آورد و ابتکارات کم سابقه تاریخی را در بسیج جوانان رویدست گیرد.

در بهار سال ۱۳۵۹ خورشیدی مرا در راس شعبه آموزش سیاسی و توده پی ناحیه پنجم شهر کابل توظیف کردند. منشی بی‌صلاحیت ناحیه غرزی لایق، مسوول تشکیلات زلمی نصرت مهمند، مسوول دختران جوان ناحیه رفیق مرغلری و مسوول پیش آهنگان ناحیه رفیق رفیع بودند.

غرزی لایق، در اثر لغزش های قبلی اش در همکاری با سازمان خلقی جوانان اعتبار و حیثیت اش را از دست داده بود و هیچکسی از اعضای ناحیه از او حرف شنویی نداشتند. من با صداقت تمام او را همکاری کردم و یکجا با او به سازمان های اولیه می‌رفتم و در جاهای که نیازمندی بیشتر بود؛ روزهای بیشتر را می‌گذشتاندم. و شب‌ها را هم برای تامین امنیت در ناحیه می‌ماندیم

بدستور غرزی، مدتی را سرپرست سازمان اولیه جوانان سیلو مرکزی شدم و هم زمان با بخش تبلیغات ناحیه حزبی همکاری عملی داشتم. غرزی نتوانست بکار ادامه دهد و بجای او رفیق سرور همگام منشی ناحیه شد و من هم بعد از مدتی مسوول شعبه کنترل. نظارت و مالی کمیته ولایتی کابل مقرر شدم....

کار در کمیته ولایتی کابل س.د.ج.ا، مرا بیشتر با زندگی توده‌های زحمتکش مردم ما آشنا ساخت. با آنکه ولسوالی‌های، کابل فاصله زیادی از شهر نداشتند اما تفاوت زندگی میان شهروندان شهری و روستایی را در حد غیرقابل باور میت‌وانستیم ببینیم و تجربه کنیم.

اکثریت قریب به اتفاق اعضای رهبری کمیته ولایتی کابل؛ جوانانی بزرگ شده در شهر بودند، که با تمدن شهری، رسالت بزرگ آگاهی دهی سیاسی جوانان روستا نشین دهکده ها... را متقبل شده بودند.

رفیق شهاب الدین سرمند یکی از پیشکسوتان س.د.ج.ا، رفیق انجنیر قادر مسوول تشکیلات، رفیق وحید کشتمند (بعدن نورسنگر)، مسوول آموزش سیاسی و توده‌پی، رفیق سامعه اخلاص (بعدن سامعه عطا)، مسوول شعبه دختران، نور سنگر (بعدن شاه ولی) مسوول شعبه نظارت. کنترل و مالی، رفیق جانعلی (بعدن نصیر ولی) مسوول پیش آهنگان و رفیق خان آقا نجر (بعدن ممتاز) مسوول شعبه بریگادهای نظم اجتماعی و رفیق احمدشاه راستا منشی کمیته ولسوالی بگرامی... بطور جمعی امور کمیته ولایتی کابل س.د.ج.ا را رهبری می کردند.

هنوز در کمیته ولایتی کابل درست جا خوش نکرده بودم که برای مدتی بنماینده‌گی از آن کمیته، در اولین گروپ بزرگ بریگاد های نظم اجتماعی به رهبری رفیق نظر برهان، جهت تامین امنیت و فعال ساختن دوباره معدن ذغال سنگ کرکر به پلخمری رفتم.

در بازگشت به اساس مصوبه کمیته ولایتی کابل س.د.ج.ا برای ایجاد کمیته ولسوالی جوانان چهار آسیاب توظیف گردیدم. رفتن من به چهار آسیاب همزمان با تعطیلی‌های زمستانی مدارس بود که تقریباً میتوان گفت کارم را به صفر ضرب میزد. چون در آن زمان که امنیت بی نهایت خراب شده بود و دو مدرسه مهم (لیسه ذکور چهار آسیاب و لیسه نسوان چهار آسیاب)، نیز کاملن مسدود بود.

رفیق زنده یا عبدالله فهیم منشی حزبی کمیته حزبی ولسوالی با گرمی از من استقبال کرد و وعده هر نوع همکاری را داد.

از رفیق فهیم تقاضا نمودم تا یکی از جوانان با سواد حزبی را وظیفه بدهد تا در ایجاد هسته سازمان جوانان با من همکاری کند.

رفیق فهیم؛ رفیق میراحمد (معلم) را که با او از لیسه سپین کلی شناخت داشتم معرفی کرد.

با رفیق میراحمد یکجا به کاغوش های سربازان پولیس (خارندوی) که تعداد شان در مرکز ولسوالی چندان زیاد هم نبود، در تماس شدم و کار جلب و جذب را آغاز کردیم... اولین کسی که به سازمان پیوست رفیق نصرالله نام داشت که خطاط زیبا نویسی بود و همکاری نمود تا اولین جریده دیواری را در معرفی سازمان جوان افغانستان، ایجاد کنیم.

رفیق طاهره مدیره لیسه نسوان که همه روزه به دفترش می آمد، دومین عضو سازمان شد که به اشتراک آن سه رفیق اولین هسته سازمان را گذاشتیم.

رفیق نصرالله یک سازمان گروهی را در لیسه ذکور چهارآسیاب ساخت، رفیق امیر محمد در کندک خارندوی و رفیق طاهره هم در لیسه نسوان و بدین ترتیب در مدت ده روز کمیته ولسوالی جوانان چهار آسیاب در سه محل و یک سازمان مخفی؛ ساخته شد.

در ماه جدی ۱۳۵۹ خورشیدی، در ترکیب دومین حلقه کادرها و فعالین س.د.ج. که متشکل از مسوولین بخش های مرکز و ولایتی آموزشی سیاسی و توده پی بود، به سرپرستی رفیق اسلم و معاونیت زنده یاد حنیف بکتاش، جهت آشنایی با تجارب تاریخی کمسمول به مکتب عالی کمسمول (مسکو) رفتیم. (گروه اول مسوولین بخش تشکیلات بود که پیش از ما بریاست رفیق مزدک رفته بودند).

اعتراف می‌کنم که نه در اتحاد شوروی و نه در کابل حتا یکبار هم رفقا (خلیل و داد، ناصر شوکت، انور صفدری و شهاب الدین سرمند و اساتید مکتب عالی کمسول)، به من نگفته‌اند که سازمان ما، توسط شوروی‌ها ساخته شده و ما نوکران آنان هستیم.

هم در کابل و هم در شوروی سابق، من سازمان دموکراتیک جوانان افغانستان را یک سازمان وطن پرست و انسان دوست و باورمند به آزادی و دموکراسی شناخته بودم و تا حال می‌شناسم.

البته جای انکار نیست، که کسانی هم در سازمان ما بودند که ناف شان با ناف شوروی‌ها گره خورده بود و زیر سایه آنان به عالیترین مقامات حزبی، دولتی و سازمانی رسیدند که امروز شور بختانه همون‌ها‌اند که شوروی ستیز و سوسیالیسم دشمن شده‌اند و یا به آن تظاهر می‌کنند.

در بازگشت از مسکو، مسولیت شعبه آموزش سیاسی و توده‌پی‌کمیته ولایتی کابل س.د.ج.ا به من سپرده شد که تا زمان استعفایم در همان بخش ماندم.

در بهار سال ۱۳۶۱ خورشیدی رفیق شهاب‌الدین سرمند بجای رفیق صدری، آمرزون مرکز شدند و رفیق یارمحمد آراشید بجای شان عزت‌قرر یافت.

رفیق یارمحمد با انرژی بیشتر و ابتکارات متواتر کار را در کمیته ولایتی آغاز کرد، که نسبت عدم شناخت شان از زندگی و امکانات موجود در ولسوالی‌ها؛ بعضن با موانع متعدد رو برو می‌شدند. کمتر به دیدگاه‌های دیگران توجه می‌کردند و بیشتر دوست داشتند تا با صدور دساتیر خشک و غیر عملی موقعیت خودشان را استحکام ببخشند.

و این شیوه کار برای من چاره پی، جز آنکه شرفتمندانه استعفا بدهم و کنار بروم، انتخاب دومی را نگذاشت.

دومین مرحله همکاری مستقیم من با س.د.ج.ا بر می گردد به پاییز سال ۱۳۶۳ خورشیدی. (البته من در هر جایی که کار کرده ام غیرمستقیم، پیوندم را با سازمان، به شکلی از اشکال، حفظ کرده بودم).

اولین چیزی را که از س.د.ج.ا یاد گرفته بودم؛ پابندی به اصول و پرنسیپ‌های سیاسی بود که هرگز در زندگیم، آنها را در هیچ شرایطی معامله نکردم و تا حال هم نمی‌کنم و این مشخصه سبب شده که همیشه خار چشم معامله‌گران باشم. و تلخ‌ترین روزگار را بگذرانم. معامله‌گران گاهی بر من اتهام مائویستی زدند، گاهی مرا ستمی و گاهی هم شورای نظاری و گاهی هم انتی سویتیتست... نامیدند. اما من از راهی که انتخاب کرده بودم بر نگشتم و هرگز هم بر نمی‌گردم.

در آن سال؛ برای سومین بار مجازات شدم و به اساس یک دسیسه از قبل ریخته شده در خدمات اطلاعات دولتی، در زیر پوشش ستر سرحادات تصمیم گرفتند تا مرا به یکی از مرزهای کشور اعزام کنند. این دسیسه توسط رفیق اکبر نورستانی مدیر عمومی قسم دوم ریاست کادر و پرسونل افشا شد و رفیق سرمند عزیز، که در آن زمان مدیر عمومی جوانان «خاد» بود؛ خنثا گردید.

رفیق سرمند موضوع را به جنرال محفوظ رییس سیاسی انتقال داد و وسیله گردید تا خودم با ایشان مستقیم صحبت کنم.

جنرال محفوظ بعد از شنیدن حرف‌هایم با ریاست کادر و پرسونل تماس گرفت و پرونده مرا نزد خودش خواست.

چند روز بعد رفیق سرمند مرا به آمریت سیاسی ریاست حوزه اول امنیت دولتی معرفی کرد و دو باره بصفتم مرپی جوانان، به کار سازمانی برگشتم.

مدیر جوانان ریاست حوزه اول امنیت دولتی، رفیق محمدیاسین امیری، مرا بصفتم مرپی جوانان مدیریت عمومی پنج (انحلال بانڈیتیزم و شاهرآه) توظیف کرد. کار نهایت دشوار که هر لحظه آن مرگ در انتظار بود، اما بی نهایت دلچسپ و برای من مناسبترین موقعیت. چون با محیط آشنا بودم و زبان مردم روستا را خوبتر می فهمیدم...

رفیق یاسین با آنکه سابقه کاری در س.د.ج.ا نداشت، اما انسانی بود، پر تحرک و علاقمند کار در بین جوانان. بیشتر به مشوره های من گوش می داد و در برابر هیچ دیدگاه من، نه؛ نمی گفت...

برنامه استقبال از دهمین فیستوال جوانان جهان که در مسکو برگزار شد، در سطح ریاست حوزه اول به من سپرده شد و این رویداد؛ سبب شد تا رهبری سیاسی و اداری آن ریاست با من آشنا شوند و زمینه بیشتر کار را برایم مساعد سازند. بعد از ختم محفل، مرا به آمریت سیاسی خواستند و در کنار رفیق یاسین امیری اجازه دادند تا در کار سازماندهی جوانان آن ریاست آزادانه عمل کنم.

رفیق یاسین امیری مدیر جوانان، رفیق زنده یاد جلال رزمنده رئیس، رفیق محراب هادی آمر سیاسی، رفیق سید جعفر معاون شهری، رفیق ببرک معاون انحلال بانڈیتیزم ریاست حوزه اول خدمات اطلاعات دولتی بمثابه قویترین حمایت کنندگان من، در کنارم ایستادند و بار دگر دوران پویایی کارم در س.د.ج.ا آغاز شد.

مدیریت جوانان ریاست حوزه اول خاد، قویترین سازمان در زمان خودش

بود، ۴۱ سازمان اولیه (با بیش از هشتصد عضو) و ۱۸ لیسه و ابتدائیه و متوسطه را در شهر کابل به قیومیت خود داشت، یک عضو کمیته مرکزی، یک عضو کمیته شهری و یک عضو کمیته ولایتی کابل س.د.ج.ا از امتیازاتش شمرده می شد.

بزرگترین اتاق افتخارات خدمات اطلاعات دولتی را ساخت که در آن انواع اسلحه گرفته شده از اشرار، یادآواره‌های از دست آوردهای امنیتی، یادنامه‌های مصور از از جان باختگان ریاست، گوشه‌های از کار و فعالیت‌های گوناگون اجتماعی و نظایر آنها که سطح کشور نظیر نداشت.

بیشترین نوباوگان یتیم را به پرورشگاه وطن و انترنات‌های اتحاد شوروی، بیشترین کاروان‌های تبلیغاتی را به بکمک کمیته شهری کابل که در آن زمان رفیق ابراهیم در راس آن بود و بیشترین یادنامه‌های شهدا و پوستره‌های تبلیغاتی را ... در سطح خدمات اطلاعات دولتی، در جمله دست آوردهای خود رقم زده بود و درفش افتخار کمیته مرکزی س.د.ج.ا را همه ساله کسب می کرد.

سال‌های ۶۳ و ۶۴ خورشیدی در حافظه تاریخ افغانستان ماندگار است. چون در آن سال‌ها شورای کبیر مردم افغانستان (لویه جرگه)، (جرگه اقوام و قبایل)، (انتخابات ارگان‌های محلی قدرت دولتی) و بتاسی از فیصله‌های تاریخ ساز پلینوم شانزدهم کمیته مرکزی ح.د.خ.ا و در روشنایی تیزس‌های ده گانه زنده یاد ببرک کارمل منشی عمومی کمیته مرکزی حزب دموکراتیک خلق افغانستان و رییس شورای انقلابی ج.د.ا مرحله تغییر کیفی و بنیادی بسوی دموکراتیزه ساختن جامعه استبداد زده افغانستان آغاز شده بود و سیاست مصالحه ملی، آغاز خروج عساکر شوروی و تدوین مسوده جدید قانون اساسی ... در صدر کارها قرار داشت.

مدیریت جوانان ریاست حوزه اول خدمات اطلاعات دولتی در روشنایی آن فیصله‌ها و رویداد های بزرگ زمان ما، بیشتر و پویاتر از دیگران در صحنه حضور داشتند و به این باور رسیده بودند که پیروزی از آن ملت و مردم ماست!

کودتای ویرانگر ۱۴ ثور ۱۳۶۵ خورشیدی همه امیدها و آرزوهای شریفانه چندین نسل آزادی خواهان میهن ما را به حراج گذاشت و دوران عقبگرد تاریخی آغاز گردید. تضادهای ملی در حلقه رهبری کننده کودتاچیان تشدید گردید و افغانستان بار دگر قربانی سازش های پُشت پرده ابر قدرت ها شد. از وحدت حربی فقط نامی باقی ماند و به اشاره سردمداران مسکو به تدریج بسوی انحلال و فروپاشی رفت.

در همان شرایط بحران آفرین رفیق امیری جهت تحصیل به اتحاد شوروی اعزام شد و من جانشین ایشان نصب شدم. رهبری بعد از کودتا، ریاست حوزه اول را نیز دچار بدبختی‌های عظیم ساخت، رفیق جلال رزمنده، جایش را به جنرال باقی، محراب هادی جایش را به کبیر لغمانی سپرد و همه رهبری ریاست تغییر نمود.

بعد از تدویر دومین کنفرانس سراسری... حمله بر سازمان هم آغاز گردید.

آقای کبیر که ظاهرن با من میانه خوب داشت و او را از زمان معاونیت اش در مدیریت عمومی جوانان (در زمان تصدی رفیق سرمند) می شناختم، مرا نزد خود خواست و شرافتمندانه گفت:

سه امتیاز ریاست ما (یک عضو کمیته مرکزی، یک عضو کمیته شهری و یک عضو کمیته ولایتی کابل س.د.ج.ا) بخاطر خودت معلق مانده است؛ چون رفیق فرید مزدک با موجودیت تو در اینجا موافق نیست...

من هم بدون هیچگونه استدلالی پیشنهاد کردم تا شخص مورد نظر خود شان را بیاورند و این مشکل را حل کنند.

کاندید ایشان که بزودی آمد و مدیر من شد، رفیق مسعود مهدی بود. من با مسعود مدتی همکاری کردم تا با محیط آشنا شد و بعد آقای کبیر زیر عنوان اینکه من به ادامه کار در آن ریاست علاقه‌پی ندارم، مرا بریاست امور سیاسی معرفی کرد و عملن زندگی سازمانی من پایان یافت.

اما چرا من این مثنوی هفتاد و دو من را نوشتم؟

آنانی که خاطره‌های تلخ و شیرین شان را از شوری‌ها می‌نویسند و به این نتیجه رسیده‌اند که حزب و سازمان ما را آن‌ها ساختند و رهبری کردند و بلاخره به نابودی کشاندند؛ حق دارند تا بنویسند. چون من هرگز مشاوره نداشتم ام و هیچ خاطره‌پی هم از آنان ندارم و سازمان دموکراتیک جوانان افغانستان و حزب دموکراتیک خلق افغانستان را چنانی که شناختم و می‌شناسم و همه جوانی خود را در پای آرمان‌های انسانی آن وقف کردم و به گذشته خود می‌بالم؛ نتوانستم با سکوت بگذارم و بگذرم.

بگذار یاوه سریان هر چه دوست دارند بگویند و جار بزنند اما من کسی هستم که:

سازمان دموکراتیک جوانان افغانستان مرا «سنگر» ساخت!

به راهیان امید و مبارزه

در سینه‌ی هر لاله‌ی فردا نشانِ ماست
 تقدیر رزم و فتح و شهامت از آنِ ماست
 سرسبزی دروغ و خیانت گذشتنیست
 لبخندِ نو بهار به فصلِ خزانِ ماست
 اندیشه‌های کهنه‌ی سرمایه می‌رود
 تاریخ صادقانه‌ترین هم زبانِ ماست
 نیرنگِ شیخ پیر و جهاد و جهالتش
 محکومِ مُشتِ بسته‌ی نسلِ جوانِ ماست
 تکبیرِ اتحاد و مساوات و هم‌دلی
 پژواکِ پُرنین به موجِ روانِ ماست
 با هم اگر شویم به میهن پدر رفیق
 مادر به مهر و عاطفه کُکم رسانِ ماست
 برخیز تا به خانه‌ی خورشید ره کشیم
 این «سنگر» حقیقتِ جنگِ زمانِ ماست

پیام

آینه‌های خانه خود شست و شو کنیم
 خورشید را به سردی شب رو به رو کنیم
 مسموم کرده روح وطن را جهادِ نحس
 راهی برای صلح و صفا جستجو کنیم
 پُرگشته جامِ حوصله‌ی خلق از ستم
 یکجا شده، شرابِ رها در سبو کنیم
 تا کی بنامِ دین و زبان سینه می‌دریم؟
 تا کی به تیغ تیر و تبر گفتگو کنیم؟
 آن خواهرِ من است که سنگسار می‌شود
 راه خداست، برادری بی‌آبرو کنیم؟
 آخر کجاست فراستِ انسانی ات رفیق؟
 شرم است که بیش ازین به حرف عدو کنیم
 این شیوه نیست رسمِ عیارانِ روزگار
 در گوشه‌ی نشسته فقط آرزو کنیم
 نفرین «سنگر» است به یارانِ نیمه راه
 همراه شویم نظامِ فسادِ پُشت و رو کنیم

اهداء به زنده یاد رفیق ببرک کارمل عزیز!

راه تو هموار نیست؛
 خس و خاشاک فراوان دارد...
 مکتبِ وحدتِ تو:
 شیشه‌هایش ترک برداشته...
 ولی آرام بخواب رهبرِ من!
 کوچه‌ها بُن بست نیست؛
 ابرها در سفر اند
 مکتبِ را که گذاشتی به ما:
 نامِ پاکیزه‌ی تو،
 با خطِ آبیِ عشق؛
 روی هر اشعه‌ی خورشید،
 روی هر پرچمِ فردا،
 روی هر برگه‌ی تاریخ،
 روی هر قلب که از عشق تکانی دارد،
 روی هر واژه‌ی دوستی،
 روی هر سوژه‌ی آزادی و آسایش،
 روی هر قبرِ ستم...
 می‌نویسند و سلامی می‌کنند!

کارمل زنده است!

ای رهبر عزیز
تو رفته پی ولیک
اینک دوباره نام تو تاریخ می شود
ما قطره‌ها
دوباره بهم وصل می شویم
ما آب می شویم
تکرار می کنیم
اندیشه‌های پُر گهرت در زمین عشق
ما زاده می شویم
چون آفتاب صبح
فریاد می زنیم
کارمل زنده است!

بخاطر سالروز زایش خورشید (حزب دموکراتیک خلق افغانستان)

شب بود...،
 شهر خفته در آغوش تیره‌گی؛
 در کوچه اشباح،
 دیوارهای خانه پُر از موشِ گوش‌دار...
 سفاک پاسبان،
 هر کاهوی اسیر،
 سرهای سرخ:
 طعمه‌ی ضحاکِ روزگار...
 نه جنبشی ز رستم و نه نامی از صفار*
 عفریت ارتجاع،
 با دشنه‌های اخته بخون سیاووشان؛
 هر لانه را نمادِ سیه چال کرده بود...،
 بیگانه با تکاملِ انسانِ عصر ما؛
 با نسخه‌های کهنه،
 شبخون می‌زدند...
 اما دگر آب:
 به آسیاب رسیده بود...
 گردانِ پیشقراولِ نسلِ جوانِ ما،
 بیدار گشته بود!
 هرچند:
 بار، بار شکست خورده اند؛
 لیک:
 این کاروان به مسندِ خورشید رسیدنیست!

* اشاره به جنبش صفاریان

لعنت به آن که:
بانگِ خیانت بلند کرد!
نفرین به آن که:
سر زده از نیمه راه گریخت!!!

بخاطر رنج‌های بی‌کران مردم افغانستان

آی رفیق! رفته را شمار کنیم
 جهد کن! ختم انتظار کنیم
 درس دوستی به روزگار دهیم
 به همه مژده‌ی بهار دهیم
 من کنارت قصبیده می‌خوانم
 از طلوع رسیده می‌خوانم
 تو بیا هم زبان و همراه شو
 هم‌سفر در پگاه و بیگاه شو
 پاره‌گن حلقه‌های زنجیرت
 خود رقم زن خطوطِ تقدیرت
 کهنه‌ها را به کهنه‌ها بگذار
 گلِ نو در زمینِ عشق بکار
 قدرتِ خفته ات نشان بده
 عمر در دستِ انتظار مده
 تو بزرگی قدرِ خود بشناس
 تا جهان گویدت سپاس! سپاس!
 «سنگر» حزِبِ شما بی‌درد نیست
 ناتوان است ولی نامرد نیست

تهدیدهای... اما مانند همیشه از ناتوانی!

خنده ام می گیرد؛
 وقتی از عجز به من می تازی!
 درد رسوایی تو را می دانم،
 من به چشمم دیدم:
 چهرهی زرد ترا،
 کیشِ نامرد ترا،
 در کسادِ بازار،
 سرِ افکنده‌ی فرد، فردِ ترا،
 در غروبِ غربت:
 تنِ زخم خورده‌ی پُز دردِ ترا...
 من بخود می‌نازم!
 که هنوز دشمن من می‌ترسد؛
 از صدای پر از هیبتِ هر واژه‌ی من!
 من همینجا بتو منتظرم؛
 غیرت را محک بزن نامرد!

به پاسخ یک حکایت

به من حکایتی شب‌های بی‌ستاره مگو
 بسی شنیده ام این قصه را دوباره مگو
 به پیش پای چو پولادی، سنگِ خاره مگو
 شناوریم به توفان، گپی کناره مگو
 مپیچ به قصهء "خارپشت" و درسِ کهنه‌ی او
 سخن نو آر و حدیثِ بغیرِ چاره مگو
 هنوز شیمه‌ی رزم و امید ما باقیست
 به ما اطاعتِ اشرارِ خون‌خواره مگو
 شکستِ مکتبِ ما نیست دالِ بیخردی
 سکوتِ مطلقِ جنبش، ره پی کفاره مگو
 هجومِ سارق و گمراه به هر دیاری است
 صدای زشت و پلشتی به "آن" اشاره مگو
 به علم رفته ام اندر میانِ آتشِ عشق
 ز درد ورنج و شکست‌های پر شماره مگو
 نمادِ هویتِ من «کارمل» است و پرچمِ او
 فُلان و ابنِ فُلانی به چند باره مگو
 زیانِ فلسفه‌ی من زیانِ تاریخ است
 به «سنگر» که حق است، علمِ استخاره مگو

برخیز رفیق!

شرم است اگر دوباره یکجا نشویم
 بر خلقِ وطن امید فردا نشویم
 اشرار بچه‌ها خُشک و ترِ ما سوختند
 یک مُشتِ قوی به پوزِ یغما نشویم
 حیفاً که چنین زار و مخنث مانیم
 مانند شفق روشن و یکتا نشویم
 تا کی؟ من و تو دشمنِ خود شاد کنیم؟
 با درسِ زمان عاقل و دانا نشویم؟
 از خونِ وجودِ خانه‌ی دشمن سازیم
 در خانه‌ی خود رفیق و هم‌تا نشویم
 آتش زده اند غرور و پاکی وطن!
 ما چاره‌گر و ساحل و دریا نشویم
 «عین» پاره نمود و «غین» بازیچه‌ی خود
 از خوابِ گران دوباره بر پا نشویم
 هم سر بدهیم و هم به خصم «سنگر» خود
 از ترسِ رقیب زنده و گویا نشویم!

اهداء به زنده یاد ببرک کارمل عزیز

ابرها می کوچند؛

این زمستانِ تاریخ،

بهار می گردد...

پی در پی فرو می ریزد:

هر چه دیوار ز جهل است و جنون...

نه ز تکبیرِ شیطان خبری می ماند،

نه ز تکفیرِ جهاد،

وسوسه بی...

آفتاب می آید:

به پرستاری گل‌های چمن...

می زند بوسه ز شوق؛

روی پنج حرفِ بزرگ،

بی گمان می گوید:

ک ا ر م ل

هم نفسِ با نفسِ نورِ من است!

در سوگِ خاموشی زنده یاد ببرک کارمل

از تُست بدین شهر هزاران حکایت
 این قصه دراز است نیابد نهایت
 یک فرقه بنام تو زند سنگ به سینه
 قوم دگری خشم و حسودی و شکایت
 یک سلسله گویند ز تو آفتاب گریزان
 یک سلسله گویند تو خورشید و هدایت
 اینجا که نیرنگ به هر رنگ بیامد
 تاریخ شده برگه‌ی چرکین جنایت
 عقل و خرد و فهم پشیزی نستانند
 چون حافظه‌ها کار ندارند به درایت
 پاکیزه نشستی بسرِ قول و قرار
 نه فخرِ علوم کردی نه دعوای ولایت
 در مکتبِ تو ریا و تزویر حرام بود
 پایان همان بود که رفتی بدایت
 حتا نتوان گفت به خصم تو به زشتی
 با مسلکِ تو زنده شده لطف و عنایت
 آرام بخواب رهبر آئینه سرشتم
 «سنگر» کند اندیشه‌ء پاکِ تو حمایت

پیام پرچمداران خلق!

پیمانِ وفا بر سر پیمانۀ نهادیم
 جان در گروی دلبرِ جانانه نهادیم
 گُفر است به دینِ عاشقان وعده خلافی
 بر عهد کهن وعده‌ی رندانه نهادیم
 در سوختن و ساختنِ هر تپشِ دل
 مهمانی‌پی شمع زینتِ پروانه نهادیم
 هر شب به امیدِ درخشیدنِ خورشید
 در موی پریشان صبا شانه نهادیم
 با شورِ قلم پرده اسرار دریدیم
 بطلان به هر عاقل و فرزانه نهادیم
 هنگامِ وداع نیست بدلِ عسرتِ دیگر
 انبارِ حسد در رفِ پسخانه نهادیم
 تزویر و ریا خاک نمودیم به تکرار
 بر «سنگر» حق پرچمِ مردانه نهادیم

باور نموده اند

تاریخ را،
 به "عوعو" سگ... ،
 طعنه می زنند!
 این ناکسانی آمده از تخمهی دروغ،
 باور نموده اند:
 خورشید را؛
 به پردهی شب،
 دار می زنند!
 اینجا که دردها؛
 با یک دوا،
 زخم صد ساله می خورند؛
 باور نموده اند:
 اینجا که شمع،
 دشمن پروانه گشته است،
 دیگر صدای حق،
 به خمیازه می خرنند...
 باور نموده اند:
 که تاریخ خفته است!

فردا از آن ماست!

در گوشِ سحرِ قصبه‌ی تکرارِ مگو
 یلدا و زمستان و شبِ تارِ مگو
 خورشیدِ بهار می‌رسد و بانگِ پگاه
 بیهوده سخن ز رمز و اسرارِ مگو
 من می‌بینم ز دور کفن در تنِ جهل
 پابندگی‌پی جعل به اصرارِ مگو
 با خیزش ما رازِ سکوت می‌شکند
 امروزگی ز نفع و اضرارِ مگو
 حامی‌پی جهاد در لجنی افتاده
 تکبیرِ خطا رفته‌ی اشرارِ مگو
 اکنون همتی از من و تو می‌باید
 از گرمی و از سردی بازارِ مگو
 در «سنگر» حق همیشه حق با ما بود
 حلاج صفت شکوه‌پی از دارِ مگو

امید زنده است!

بشنو رفیقِ دیروز،
 بشنو سرودِ دریا،
 بشنو رفیقِ خسته،
 بشنو نویدِ فردا،
 بیش از این ترانه ای یاس،
 مگذار روحِ زندِ پا...
 زندگی سوره‌ای نومیدی نیست!
 زندگی آیه‌ای بربادی نیست!
 زندگی نظم نو است،
 زندگی عزم نو است،
 زندگی جزم نو است،
 زندگی قافله ای روینده‌ست،
 زندگی زمزمه ای پوینده‌ست،
 زندگی شورِ قناری دگر،
 زندگی گل ستانِ روینده‌ست...
 زندگی را نه مزاح باید گفت،
 زندگی جویبارِ پاینده ست...
 زندگی یعنی من!
 زندگی یعنی تو!
 زندگی یعنی ما!
 زندگی یعنی سرآغازِ بالندگی است...
 و تو ای باورِ هم‌باورِ من!
 وقتی از یأس سخن می‌گویی؛
 باخبر باش که این:
 ریشه ای بندگی است!!!

های رفیق!

آنچه افسرده شده روح و روانِ من و نُست
 آنچه پژمرده شده نام و نشانِ من و نُست
 آنچه از قافله بفروخته اند نیمه رهان
 حاصلِ بی‌ثمری حدس و گمانِ من و نُست
 آنچه بر هیچ زده ضرب همه بودنِ ما
 فتنه‌ی سر زده از نسلِ زبانِ من و نُست
 باورِ فصلِ بهار را که فروختند به هیچ
 یک دو سه بی‌خرد از نامِ کلانِ من و نُست
 شارلاتانی که کنون طعنه‌ی ما گردیدند
 ثمری از دروی فصلِ خزانِ من و نُست
 آنکه دیروز به ما باورِ ایمان می‌داد
 مُشتِ کوبنده‌ی بر فرق و دهانِ من و نُست
 او که شیرین سخن و تلخ عمل گردیده
 باورِ عقل ننگند که بسانِ من و نُست
 نیک اندیشه و نیک گفته و نیک پندار نیست
 های رفیق! گوش بکن درسِ زمانِ من و نُست
 چیست نامردی و مردی به زبانِ آرش؟
 آنچه دیروز خطا رفت کمانِ من و تست
 «سنگر» عشق وطن نیست بجز همسفری
 باخبر باش که این حرف و بیانِ من و نُست

رفیق همیشه مهربان

بیا تقسیم کن با من غمی را
 بیار بر زخم‌هایم مرهمی را
 رفیقِ روزهای سخت و دشوار
 بکش از سینه ام هر ماتی را
 شرابِ تلخ می‌خواهد دلِ من
 بریزان باده‌های پیهمی را
 دلم تنگ است از دنیا و هستی
 بخوان شعر و سرود و سرگمی را
 تو شمس لحظه‌های مولوی باش
 ببر سردی دی و بهمنی را
 ندارد ابر امید فصلِ پاییز
 که تا بارد به گلشن شب‌نمی را
 جهان جان می‌کند در اشکِ چشمم
 بیا با خود ببر تک، تک نمی را
 بمان دائم کنار «نور سنگر»
 کجا یابم مثالت همدمی را

هشتم مارچ

«1 مارچ» در افغانستان با نام «مادر جنبش چپ افغانستان»؛ زنده یاد
دوکتورس اناهیتا راتبزادگره خورده است

باز هم پنجره را می گشایم،
تا سلامی بدهم بر خورشید،
و کلامی بگویم به پگاه...
پُشتِ دیوارِ مسیرِ فردا:
عابری می بینم!
خسته از راه دراز،
کوله باری بر دوش،
راوی پی فخرِ خراسان شده بود...
قصه از خیزش توفان ،
قصه از آمدنِ فصلِ بهار،
قصه از فصلِ تموز،
قصه از پائیزی؛
که زمستان نفس اش میرقصاند...
روبرویش به یک تندیس؛
مثلِ من زُل زده بود...
آری!
تندیسِ "اناهیتا" بود،
روی یک پرچم سرخ،
که ز آزادی فردا سخن‌ها می گفت!

در سوگ رفیق راتب‌زاد

قلبِ «مادر جنبش چپ» افغانستان (دوکتور اناهی‌تا راتب‌زاد) از حرکت افتاد!

مادر سفر بخیر!
 این جمله‌ی ساده نیست؛
 که در واژه‌ها و شعر،
 احساس قلب خود؛
 به مردم برون دهم...
 مادر سفر بخیر!
 هر چند بی‌تو خانه‌ی حزب ات خراب شد!
 امروز مردم ات،
 عزا دار رنج‌هاست،
 تو رفته بی،
 با کی بگویم غم خودم؟
 با کی بگویم درد نبودت چه می‌کند؟
 با جانِ جنبشی که ز تو زاده گشته بود؟
 مادر سفر بخیر!
 اشک‌های بی‌امان من و ما...
 همراه ات!

اولین "هشت مارچ" در نبود زنده نام دوکتور اناهی‌تا راتب‌زاد

مادرم "دوکتور" بود
 نبض تاریخ بدست؛
 ریشه‌ی هر مرضی، می‌دانست...
 مادرم "دوکتور" بود
 زن از جنس "حوا"
 خواهر "بوپاشا"
 قهرمانی از تبار "زتکین..."
 مادرم "دوکتور" بود
 قامت بلند ایمان و نبرد
 مظهر پاک‌ی و استاد خرد
 مثل آب و آسمان ستره‌ترین
 مثل خورشید به منزلگه‌ی سرد...
 او سفر کرد؛
 یتیم شد "هشت مارچ"!

مسافری از آن سوی قرن‌ها

من بدنبالِ خودم؛
 لای برگ‌های کتاب می‌گردم...
 واژه‌های ذهنم،
 بایگانی هزاران سوژه‌ست
 و زیانم دفترِ نامانوس!
 من بدنبالِ خودم؛
 می‌نشینم لبِ جوی،
 گوش به خاموشی ماهی می‌دهم
 تا مگر:
 شمه‌ی از "من" بینم...
 من بدنبالِ خودم؛
 غرق آواز قناری می‌شوم؛
 وقتی غم‌نامه‌ی خود می‌خواند،
 و گلی می‌خندد...
 من بدنبالِ خودم؛
 پیشِ خورشید،
 چراغ می‌گذارم؛
 تا ز تقویم نوری سخن آرد بزبان...
 من بدنبالِ خودم؛
 کوله بارِ سفرم می‌بندم
 می‌روم تا که بیابم خود را
 آخ ای زندگی سرگردان:
 من چقدر گم شده‌ام!!!

از "دره دون هندوستان" تا "کابل"!

به خبیث‌ترین، کثیف‌ترین و رذیل‌ترین چهره سیاسی معاصر افغانستان غلام
مجدد (سلیمان لایق)

هم رهرو و هم نوکرِ انگیز تو بودی
تا روس رسید، به جستک و خیز تو بودی
آبروی همه ریختی در باده‌ی اشرار
با "ناتو" و امریکه به یک میز تو بودی
از وحدتِ این خلق چو خرید فلانت
در دستِ ستم تیغِ دو سر تیز تو بودی
با نامِ بدل سورهی طالب تو نوشتی
هم بستر و هم کاسه‌ی چنگیز تو بودی
در شیطنت و فتنه و فاشیسمِ قبيله
سر دسته‌ی هر دسته‌ی خونریز تو بودی
این مزرعه‌ی عشقِ بدستِ تو تباه شد
گندیده‌ترین تخمه‌ی فالیز تو بودی
آن شوم که آتش زده بر ماهی و دریا
یا زهر، به هر چشمه و کاریز تو بودی
از جمعِ مخنث شده‌ی شعر فروشان
هم شاعر و هم شعرِ دل انگیز تو بودی

غلبه بر فاشیسم

۲۲ میلیون روح سرگردان،

۲۲ میلیون لاله‌ی سرخ،

۲۲ میلیون زندگی محکوم به مرگ،

۲۲ میلیون ستاره،

۲۲ میلیون آرمان...

در هر سه صد و شصت و شش روز؛

هفتاد بار می پرسند:

آیا فاشیسم مُرده است؟

فرخنده باد ۵۴ مین سالروز زایش حزب دموکراتیک خلق افغانستان!

خورشید می‌گریست
 در کوچه‌های شب
 آواز می‌شکست
 خفاش‌های زور
 پیراهن سپید عروسان می‌درید
 از سیاه چال‌ها
 دامادهای شهر
 از سازه‌های خسته‌ی زنجیرهای خود
 در گوش‌های کر
 آواز رستگاری فردا می‌سرود
 ناگه مسیر باد
 ابرهای تیره را
 از آسمانِ آبی امید گوشه زد
 چشم سپید صبح
 بر شب چیره گشت
 یک ساریانِ نور
 از آرزوی دور
 بر جبر جاویدانه‌ی تاریخ نوید داد
 بُن بستِ کاروان
 پایانِ انتظارِ قرون را جوانه زد
 یک نسلِ شب زده
 آرمان شهر را
 آذانِ صبح ساخت!

بمناسبت روز بین‌المللی رفع خشونت علیه زنان!

خواهرم! در هم شکن بیداد را
 حلقه‌های ظلم و استبداد را
 آبروی مادرِ میهن تویی
 منتظر تا کی استرداد را؟
 هیچکس جز تو صدایت نشنود
 گوشه‌گن اظهارِ استمداد را
 خود صدا زن نعرهی آزادگی
 گوش مده از دشمنت ارشاد را
 زندگی بالنده‌ی افکارِ تُست
 خود بیاموز دفتر و اسناد را
 خوب می‌بینی به سیرِ زندگی
 یک به یک بیماری اجداد را
 کی به گورِ نامرادی می‌سپرد؟
 پیشِ چشمت این همه اجساد را؟
 نام فرهنگ، نامِ غیرت، نام دین
 حیلہ کردند قتل و استشهاد را
 با شعارِ ضعف و کم عقلی تو
 چاله کردند فکر و استعداد را
 صبر تو در زندگی بازیچه شد
 کس ندانست طاقتِ پولاد را
 پیشِ نامردان چرا سر خم کنی؟
 یا قبولِ این همه اضداد را؟
 از سکوتِ تُست این ظلمِ قرون
 آی بانو! این بود ابعاد را

خود بیاموز از همه تاریخ خود
چون نفهمی گفته‌ی استاد را
«سنگر» از تو یک تمنا داشته
انتظار از کس مکن امداد را

"جهادی‌های" ویرانگر

به تنظیم‌های مزدور جهادی که دیروز بنام "دین" میهن مان را دریدند و امروز بنام "ملیت" بجان "ملت" افتاده اند.

با نام جهاد سینه‌ی این خاک دریدند
 از اشکِ وطن بهشتِ موعود خریدند
 با تیغِ عرب گردنِ فرهنگ بریدند
 از پولِ یهود، مزه‌ی دربار چشیدند
 با حیل‌های انگلیس به رخ پرده کشیدند
 از فتنه‌ی امریکه ره‌شر گزیدند
 با قدرتِ شیطانی زهر دام پریدند
 از بی‌خردی پای خس و خار خمیدند
 با ریش و قبا تا "قم" و "تهران" دویدند
 از مکتبِ دال خور به دال بازی رسیدند
 با سوت‌های طالب که به هر غار خزیدند
 از سایه‌ی "ناتو" رقم شیر غُریدند
 با خشم‌ته‌ی مزرعه‌ی خلق چریدند
 از حرص و هوس شاخه و هم ریشه قپیدند
 با اکتِ دموکراسی به صد کرسی لمیدند
 از تفرقه بر دیده‌ی "سنگر" خلیدند

باور نکن عزیز!

تا انقطاع فاجعه من پیش می‌روم...
 بگذار زندگی؛
 درسی ز حرمتِ سوگند دهد به ما،
 من رفته ام خود،
 تا روح مادرم،
 آمیزه‌ی غریب نگردد ز فطرتم...
 باور نمی‌کنی؟
 هر بودنی، دلیل:
 به ماندن نمی‌شود؟
 آری عزیز من!
 تو هم رفته بی،
 من هم رفته ام...

تندیس‌های شهر!

خاموش و بی‌صدا...
تقویم‌های مرده‌ی امروز می‌نگرند.
تندیس‌های شهر:
مبھوتِ چهره‌های غم‌انگیز زنده‌هاست!
تندیس‌های شهر:
مرگِ زمان و حادثه باور نمی‌کنند...
تندیس‌های شهر:
در حیرت از؛
شگردِ عقبگردِ زندگیست!

طعنه‌ی دشمن

زاهد مزن به مکتبِ من طعنه‌ی فریق
 کاینجا نه مسجد است و نه خانقه و طریق
 تو شور و شوق و حال چه دانی؟ چه ی؟
 ما غرقِ باده یم تو در خون ما غریق
 فرمانروای دین من است عشق و نای نی
 از تو بجانِ سبزه و گل شعله‌ی حریق
 آبی‌ترین حضور خدا طینتِ من است
 نه همچو آیه‌های دروغین تو رقیق
 تفسیرِ شعرِ من شفیقِ صبح می‌کند
 بر لاله‌های سر زده از واژه‌ی رفیق
 فردا زمانِ سر زدنِ غنچه می‌گذرد
 می‌میرد اقتدار تو در برگه‌ی عتیق
 هر فکرِ کهنه فصلِ بهار آب می‌شود
 انگار تو این سپیده ندانسته‌ی عمیق
 پس پرده‌ی سیاه تو خورشید می‌درد
 «سنگر» نوشته لوحه‌ی قبرِ ترا دقیق

به یاد رفیق محمود بریالی

تو از داغ گل لاله
 تو از شب‌های بی‌فردا
 تو از پیوند خاموشی
 تو از دود دل آتش
 تو از گور هزاران پرچم سوخته
 تو از انبوهی نامردی
 تو از اندوهی یک تاریخ
 تو از رنگ‌های رنگ باخته
 تو از آواز غریت‌ها
 تو از دنیای نفرت‌ها
 تو از فریاد آزادی
 تو از مرگ قناری‌ها
 تو از آینه‌های مرده در باور...
 امید و عشق آوردی
 ولی،
 افسوس:
 یاران تو در تقویم خوابیدند!

به یاد رفیق فیدل کاسترو

نگو با من سخن از شب؛
 نگو خورشید زندانیست؛
 نگو پائیز می ماند؛
 نگو فردا زمستان است؛
 نگو اسطوره های رزم می میرد؛
 نگو اندیشه های "مارکس" زندانیست؛
 نگو "کارمل" نمی آید؛
 نگو "پاتریس لوممبا" خوابیده؛
 نگو از زخم های "چه گوارا" خون می آید؛
 نگو "فیدل" خاموش شد؛
 نگو فریاد تاریخ خسته می گردد؛
 نگو آزادی را بر چوبه های دار آویختند؛
 نگو پایان امید است!
 که تازه جنگ ما آغاز می گردد!
 دوباره نسل ما آماده پرواز می گردد!
 و تو ای دیو استعمار؛
 بدان پایان کار توست...
 و این حکم زمان ماست!

نفرین به برژینسکی

برو قاتل!

برو ای پست بی وجدان!

که نامت ننگِ تاریخ است!

به قطره، قطره خونِ همدیارِ من

نشان از پنجه ات باقیست!

خباثت‌های تو جاریست!

برو قاتل!

برو ای پست بی وجدان!

بدان تاریخ ترا هرگز نمی بخشد!

تو در آهی هزاران مادرِ داغدار،

تو در اشکِ هزاران طفلِ این میهن

تو در هر نامرادی‌های خاکِ ما...

نشان از شیطنت داری!

برو قاتل!

بدان حتا بزیرِ خاک،

پاسخگو خواهی بود!!

روز مادر

تو رفتی و از رفتن تو بیمارم
 بی پنجره، بی کلبه و بی دیوارم
 رنجیده ز من سپیده و فصلِ بهار
 دردِ جگر و دو دیده‌ی تر دارم
 در گوشه‌گکی نشسته فریاد زخم
 رفتارِ پُراشفته شده گفتم
 هر خنده درونِ سینه ام بغض شده
 سر را به سرِ زانوی غم بگذارم
 عشقِ تو و مادر و وطنت را گشتند
 از زندگی بین مرده‌ها بیزارم
 با خود ببر «سنگر» تنها شده ات
 بی صبر و قرار منتظر دیدارم

۸ مارچ روز همبستگی بانوان جهان!

بیدار می‌شود؛
 ققنوس‌های خفته در آنسوی زندگی
 باران می‌شود؛
 زمهریر کائینات
 لبخند می‌زند؛
 گل سرخ بر زمین
 می‌لرزد آسمان؛
 از وحدت جهانی پیکار بانوان
 بنگر چه با شتاب،
 زمان فتح می‌شود
 صبح با زمزمه‌ای آزادی
 دست در دست خورشید،
 ز دور می‌آید!

درد وطن

زمین خفته در خونم!
 چه مظلومانه می‌سوزی...
 و من از دور می‌گیریم!
 صدای ضجه‌ی اولادِ معیوبت،
 فقط دیوار می‌شناسد.
 نه پژوای کند پیرون،
 نه بر دنیا اثر دارد،
 نه آن خاموش سنگین دل
 که در بالا نشینی‌های بی‌مقدار خود؛
 خود را خدا خواند؛
 بسویت دیده اندازد...
 و تو: معصوم‌ترین قربانی خشمی،
 و تو: مغضوب‌ترین مغضوبِ آن غاضب...
 که زیر پای "سرمایه"،
 نفس‌هایت به تنگ آمد!
 زمین خفته در خونم!
 چه مظلومانه می‌سوزی...
 و من از دور می‌گیریم!
 و با چشمان ناباور می‌بینم:
 به نسلِ ساکت و بیمارِ امروزت،
 که ویروسِ جهادِ یک هزار و چهارصد ساله،
 به رگ‌های تنت تزریق می‌دارد!
 و "تنظیم"های خون آشامِ شیطانی،
 لوای "فی سبیل الله" و "وحشت راه،
 به قلبِ زخمیت ناسور می‌سازد...

و آنسو تر دیوهای قبیله:
 زیان و نام و فرهنگت،
 بدست باد می‌سپارد!
 زمین خفته در خونم!
 چه مظلومانه می‌سوزی...
 و من از دور می‌گیریم!
 خراسانِ بزرگِ من که خورشیدِ تو دزدیدند!
 ترا در پنجه‌ی صیاد می‌بینم،
 ترا در ظلمتِ بیداد می‌بینم،
 ترا در ضجه و فریاد می‌بینم...
 دلم بر رفتگانِ سرخِ دیروزِ تو می‌سوزد
 که جان دادند،
 ندانستند:
 مُخنث* بودنِ یاران...
 زمین خفته در خونم!
 چه مظلومانه می‌سوزی...
 و من از دور می‌گیریم....

* اشاره به آن عده اعضای حزب دموکراتیک خلق افغانستان است که در دوران حاکمیت، کاربرد واژه‌ی "قرمز" در برابر سرخ را خیانت می‌دانستند ولی بعد از فروپاشی چنان سیاه شدند که (سیا CIA) هم باور نمی‌کند...

بمناسبت ۸ ثور، روز فاجعه ملی در افغانستان!

صدای نعرهء تکبیر؛
پیام شب، بگوشِ روز می خوانند...
و شهر در بسترِ توفان می لغزید.
زمان تکرار می گردید
و دزدان با شعار "فی سبیل الله"،
جهادِ وحشتِ خود، پهن می کردند...
جذام گسترده می گردید،
و طاعون خون می نوشید!
پرستوهای عاشق را بسوی دار می بردند؛
و آوازِ قناری را به میلِ توپ می بستند...
تعفن هدیه می دادند؛
شبش تقسیم می کردند،
به سرها میخ میکوفتند،
رقص مرده میدیدند...
و شهر آبتنِ یک مرگِ دیگر شد...

بمناسبت اول ماه می (روز همبستگی بین المللی کارگران جهان)

بدان آغازِ راه ماست ای هم‌رزِمِ دیرینم،
کنون "سرمایه" ترسیده:
ز بیداری و پیوندت!
بپا شو، شور برپا کن؛
قیام ات را تو آغاز کن...
که فردا را فقط در نورِ ایمانِ تو می‌بینم!!!

کیستم من

من از تبار گیاهان وحشی پی کوه ام؛
 که دست رد به باغبانی پی خدا زده ام...
 من از قبیله‌ی مغرور سرو آزادم؛
 که میوه‌های دروغین به کس صلاح نزنم...
 من از سلاله‌ی داغدار لاله‌های شمال؛
 که تن به خفت پی مرزی جنوب ندهم*.
 من از حلاوت و مردی توت پنجشیرم؛
 که رود "حیدری" و "عاصی" را نگاهبانم.
 من از دیار بقایای سریدارانم؛
 که خون سرخ خراسان دمد ز فردایم.
 من از شمار همان ماسه‌های ساحل عشق؛
 که صد موج برویم خورد،
 تکان نخورم...
 ازین حوالی اگر می‌گذشتی یادم کن!

* منظور از کشور نام نهاد پاکستان است

بمناسبت ششم جدی (واژگونی خونتای فاشیستی امین و امینی‌ها)

و من:

خورشید را دیدم

ز پُشتِ قله‌ی پامیر،

سلامِ سرخِ فردا را؛

ز هندوکوه تا شمشاد...

می‌گسُرد!

و من دیدم:

خفاشِ تشنه‌ی خون را،

که در گردابِ خشمِ خلق،

و نفرینِ ریزشِ باران،

جیونانه...

به هر سو دست و پا می‌زد!

شنیدم من:

صداهای جهالت را،

نواهای دروغینِ رذالت را،

پیامِ خون و تکبیرِ شقاوت را،

نهیِ ابرهای پُر خیانت را،

به یکسو سازش و تسلیم،

و سوپیِ نعره‌ی رزم و شهامت را...

بلی!

ای همنبردِ من!

و این آغازِ کار ماست!!!

به جهادی‌های خود فریب و خود فروش!

نامِ حزبِ مرا سبک مگیر
 پرچمِ افتخارِ حزبِ من است
 برو ای قاتلِ ایمان و شرف
 پاکبی روزگارِ حزبِ من است
 دورهی اتحاد و رزم و فتوح
 در وطن یادگارِ حزبِ من است
 رو شده چهرهی کثیفِ شما
 باز هم پایدارِ حزبِ من است
 رهبرم افتخارِ وحدتِ ماست
 دشمنِ هر مکارِ حزبِ من است
 وطن از دستِ تان به خون افتاد
 سرخی هر مزارِ حزبِ من است
 منم آواز حق و آزادی
 وارثِ لاله زارِ حزبِ من است
 تو در آغوشِ غیرِ آرامی
 طعمه‌ی انتحارِ حزبِ من است
 برو ای پوچ دماغِ خود فروش
 «سنگر»ی اقتدارِ حزبِ من است

به تک، تک از دزدان حقیقت!

طشتِ رسوائیت از بام فتاد...

همه دیدند:

در آن آب نبود...

ابروپی که تو دعوا کردی؛

چقدر زود هویدا گردید،

از اول ترکیب اش:

اکسیژن که دور،

مالیکولی ز هایدروژن او یافت نشد...

از وحشت "جهاد" تا خونخواری "دموکراسی"

مادر وطن! دجال کجا ؟
 این طایفه‌ی شغال کجا می‌برد تُرا؟
 ابلیس در فضای چمن لانه کرده است
 با حيله و به چال کجا می‌برد تُرا؟
 تقویم در بلاد تو وارونه می‌رود
 با شعله‌ی زوال کجا می‌برد تُرا؟
 تکبیر خون بلند نمودند به سینه ات
 با آیه‌ی قتال کجا می‌برد تُرا؟
 رای "سپید" و رای "سیاه" یک بهانه است
 زخمی بی‌مثال کجا می‌برد تُرا؟
 بنگر چسان به «سنگر» تو حمله می‌برند
 این قوم بی‌کمال کجا می‌برد تُرا؟

به سیاسیون ابن الوقت!

گاه با نعرهی "هورا" دروغ می‌گوی،
 گاه با نعره‌ی "تکبیر" حراج می‌گردی،
 گاه پنهان شده در پشت زبان و سمتی...
 "طالبی"؟
 یا که "مجاهد"؟
 و یا "روشنفکر"؟
 سرات از فتنه‌ی بیداد قبیله،
 عقل تو در گروه‌ی ابلیس است،
 قلب تو "اخوانی"،
 و زبانت "مارکسیست"!
 تا بکی با خود و با خلق دروغ می‌گوی؟

به لایق بن لایق

مُرده‌ها زنده شدند،
 چوچه‌ها قدمی کشند،
 روزگار گنگه‌ها را بزبان آورده...
 بنویس هر چه چرند است به دلت!
 حتا هم مرده‌ها را به شهادت بطلب،
 خاطرات ز شیادی "پدر" ترجمه کن!
 ولی از یاد مبر:
 لکه‌های که به هر دورهی تاریخ زدید؛
 با چنین شعبده‌ها،
 هیچ برگی ز جنایات شما کم نکند،
 این چرندیات ترا،
 هیچکسی دانه‌ی توتی نخرد!
 بجز از مُرشد انگریزی تان!

پاسخ به دشمن

تُند می‌زند سیلی حوادث زمین ما
 در شش جهت نشسته خسان در کمین ما
 نبضِ زمان بدستِ خدایانِ زورگوست
 امواجِ خشم و صاعقه گشته قرین ما
 زردشت را بگو سفری سوی بلخ گن
 سوسمار خوار تیغِ جفا زد به دینِ ما
 ابلیسان بنامِ خدا فتنه می‌کنند
 تاریک کرده طینتِ مهرآفرین ما
 کاوه ببین! تبارِ فریدون به باد داد
 ضحاک، ریشه کنده بهشتِ برین ما
 رستم کجاست و یعقوبِ لیثِ صفاریان؟
 تا پاک کنند لکه‌ی ننگِ جبینِ ما
 امروز چو مارها ز آستین نمی‌کشیم
 فردا لباسِ مار شود آستینِ ما
 ای هموطن! به «سنگر» وحدت نجات ماست
 این پاسخی ست به دشمنِ پُر مکر و کینِ ما

قصه

من قصه می‌کنم تو یکایک حساب کن
 هر قصه را بجای خودش یک کتاب کن
 اول ز میهن ام که زدند زخم بر تن اش
 او را زمین سوخته‌ی غم خطاب کن
 دوم ز مردمش که بجُز خون دل نخورد
 از قولِ شان زمین و زمان را عتاب کن
 سوم ز پرده‌های جهالت بنام دین
 گو بر خدا، خدای خود بی‌نقاب کن
 چهارم برای گفتنِ اندوهی بانوان
 در گوشِ نسلِ روشنِ فردا شتاب کن
 پنجم بگو ز ظلمِ خدایانِ روزگار
 در واژه، واژه خصلتِ شان بی‌حجاب کن
 ششم اگر ز حوصله ات چیزی بماند
 آن را فدای کودکیِ غرقِ عذاب کن
 هفتم رسان پیام ز «سنگر» به آفتاب:
 رخشنده‌تر بتاب، یخ تاریخ آب کن!

روز مادر

مادر محبتی که تعبیر نمی‌شود
 وصفش به هیچ واژه‌ی تفسیر نمی‌شود
 همچون خدا بزرگی او بی‌نهایت است
 در صد هزار مثنوی تحریر نمی‌شود
 مادر ترا کجای زمین جستجو کنم؟
 دستم فشارِ گردنِ تقدیر نمی‌شود!
 روئیده در چکامه من ذوقِ بودن
 دردِ نبودنِ تو که تقریر نمی‌شود
 مادر! گواهِ مرگِ تو باور نمی‌کنم
 ذهنم به حرفِ هیچکسی تنویر نمی‌شود
 تو زنده‌ی هنوز به نبضِ وجودِ من
 یادت برای لحظه‌ی تأخیر نمی‌شود
 مادر مبارک است برایم خیالِ تو
 این فکرِ زنده مایه‌ی تقصیر نمی‌شود
 مادر بنامِ تو و به مادر وطن قسم
 «سنگر» بدستِ حادثه تسخیر نمی‌شود

صدای کاروان

صدای کاروان از دور می‌آید
 جرس آذانِ آزادی،
 بگوشِ خسته‌ی تاریخ می‌خواند...
 و خورشید از پسِ کوه‌های خاموشی،
 دو باره آسمان را از سیاهی پاک می‌سازد.
 زمین بر تن لباسِ سبز می‌پوشد،
 و جنگِ رنگ‌ها پایان می‌یابد...

نه دیگر فتنه‌ی سرمایه و طاغوت،
 نه دیگر زهره‌ای بازیچه‌ی هاروت یا ماروت
 نه دیگر خون،
 نه دیگر آتش و باروت،
 نه دیگر مادری غمگین،
 نه فرزندی سلاخی گشته در تابوت...

نه گورستانِ فردای جوان مرده،
 نه شهری پُر قناری‌های تیر خورده،
 نه هر سو لاشه‌های از شقایق‌های سیل برده،
 نه آنجا سبزه‌های زرد و پژمرده
 کانجا:

زندگی را زنده‌ها اعمار خواهد کرد
 کانجا خفته‌ها را عاشقی بیدار خواهد کرد
 کانجا عطرِ آزادی،
 همه سرشار خواهد کرد
 کانجا صلح، گیتی را ز می‌خُمار خواهد کرد

صدای کاروان از دور می آید
صدای کاروان از دور می آید...

بیدار شو رفیق!

دیوارها قد می کشد، هر جا زنگِ فاصله‌ست
 بر شیشه‌ی امیدِ خلق، بارانِ سنگِ فاصله‌ست
 این میهنِ زیبای ما ویرانه گشته از نفاق
 در برگِ برگِ این چمن، پائیزِ رنگِ فاصله‌ست
 اخوانیانِ مرتجع حاکم شدند بر مرز و بوم
 امروز خراسانِ شما درگیرِ جنگِ فاصله‌ست
 زردهشت و آذرشین ما، تبعید گشتند از وطن
 کابل و بلخ و هری، محکم به چنگِ فاصله‌ست
 از شش جهت این دشمنان در فکرِ نابودی ماست
 بیدار شو! بیدار رفیق! هرسو نهنگِ فاصله‌ست
 تاریخ را از سر نویس، رستم شو و اسفندیار
 در دامنِ پاکِ شما، صد لکه ننگِ فاصله‌ست
 گوشِ دلِ خود باز کن، بشنو صدای کرگسان
 کاین بزم و پاکوبی شان، ساز و ترنگِ فاصله‌ست
 راهی نجاتِ توده‌ها، در وحدت و پیمانِ ماست
 بنگر گوی «سنگر» ات، در دستِ تنگِ فاصله‌ست

صبح در راه ست رفیق!
 چشمت عادت بده با خورشید،
 رنگ‌ها جلوه‌ی زیبا دارند...
 دور کن عینکِ نومیدی را،
 به بهار باور کن،
 کمرِ فصلِ زمستان بشکن!
 با صدای بلند نعره بزن:
 آزادی!!!

شهر آزادی

مرا به محفلِ " یاهو "ی صوفیان مبرید،
 نه به هیچ مسجدی...
 من خودم می‌سازم:
 با شکوه‌تر ز "خانقه" و "مسجد" شهری...
 و در آن ره ندهم:
 بجز از عاشقی انسان، به کسی.
 "مکه"ی می‌سازم:
 محورش "فردوسی"،
 پاسبانش "سعدی"،
 شهردارش "حافظ"...
 حُـم او را نگذارم بدستِ عربی؛
 فقط آنجا "خیام":
 می از عشق به هر رهگذری خواهد داد.
 شاعرانش همه از جنسِ شما:
 "باختری" و "فروع"،
 "ناظمی" و "نگهت"،
 "حیدری" و "عشقری"
 و غزل‌های شیرینی از "یار..."
 بشما قصه ز تاریخ گوید:
 هم "بهارِ سعید"،
 هم "کمانگیر" به لب:
 "سیاوشِ کسرائی"...
 مژده از صبح دهد:
 "ژاله"ی اصفهانی،
 با سرودِ که نمیرد هرگز:

«شاد بودن هنر است، شاد کردن هنرِ والاتر...»

و «پگاهی» بخواند بشما:

شعرِ انسان بودن...

آری!

من می‌سازم:

شهری از عشق و صفا و دوستی!

اسم او:

«آ زا دی!...»

ننگ دوران

خنده گن ای ننگِ دوران، خنده گن!
 خنده گن ای تخم شیطان، خنده گن!
 بر مزارِ زنده‌های زیر خاک
 قهقهه زن بر رنجِ آنان، خنده گن!
 زخم خورده این وطن از تیغِ تان
 خنده گن مانندِ توفان، خنده گن!
 روح کشور گریه دارد در عزا
 تو به سوگِ هر بدخشان، خنده گن!
 آن بدخشانی نمُرده، زنده است
 در تو مُرده حسِ انسان، خنده گن!
 تُف کند بر عکسِ تو هر هموطن
 خنده گن ای شرمِ حیوان، خنده گن!
 خنده‌ی مرگت بگن ای بولعجب
 رفته از تو عقل و ایمان، خنده گن!
 لعنتِ «سنگر» به شیرِ مادر ات
 چون نداشت یکقطره وجدان، خنده گن!

در سوگ مادر

بر دیده کشم سرمه، خاکِ قدمت مادر
 با عالمِ غم رفتی، مُردم ز غمت مادر
 تقدیرِ سیه نگذاشت در بسترِ بیماری
 یا بوسه زخم باری، گور و کفنت مادر
 بشکسته روان من، درد و الم و غُربت
 اما نرود از یاد، حرف و سخنت مادر
 گفתי نبری هرگز، مادر وطن از یادت
 قربانِ تو و یادِ، مادر و طنت مادر
 امروز به کی گویم، تبریکی روزِ تو؟
 من صدقه شوم طرز، "نورجان" گفتنت مادر
 اشکم ندهد فرصت، تا مقطع برم شعرم
 بیتاب و شتابان است، مثل رفتنت مادر

دموکراسی امریکایی

پس از این فصلِ خزان باز خزان خواهد شد
 هرچه امریکه بخواید همان خواهد شد
 “عبداللہ” و “غنی” و رسول نوکر اوست
 قسمتِ ملت ما درد و زیان خواهد شد
 “عبداللہ” کیست؟ همان قاتلِ شهرِ کابل
 هرکجا گام نهد خون روان خواهد شد
 کله‌ی دوم بی مغزِ جهان “احمدزی”
 عاملِ وحشتِ فاشیزمِ جهان خواهد شد
 تا وطن است گروگانِ “جهاد” و “اشغال”
 روزگارِ بید ما بدتر از آن خواهد شد
 گر به وحدت نرسد خلقِ ستم‌دیده‌ی ما
 آله‌ی شوخیِ دستِ دیگران خواهد شد
 دشمن از دوست چو تفکیک نکند هر خلقی
 توده‌ی مرده‌ی بی نام و نشان خواهد شد
 جبهه‌ی جهل‌گذار «سنگر» حق را بشناس
 بی خرد مسخره‌ی دور و زمان خواهد شد

یأس

دی شب امید مُرد!
 ماهی و من جنازه‌ی او را گریستیم
 شب در سکوت آیتِ بدرود می‌نوشت،
 ماهی میانِ اشکِ خودش زوزه میکشید...
 من با روالِ عادتِ خود ناز کردم
 شعری برای تسلیتِش خامه دوختم
 آن را به شرحِ زیر برایش صدا زدم:

گوش کن ماهی من!
 من و تو همدردیم،
 هم ترا،
 هم مرا،
 هم امید من و تو...
 یک دست گُشت!
 تو که خوشبخت تری؛
 چونکه او حالت تو دید و ترا داد به من...
 وای بر من و زیرخانه گگم!
 که غمِ خشکه و هم آب در آن وصل شدند...
 هیچ میدانی تو؟
 خانه ام حوصله اش لاغر شد!!!

ماران آستین

ما از جفای دین ز ایمان رمیده‌یم
 از بهر حفظِ جان ز جانان بریده‌یم
 آنقدر خلیده خارِ دروغ بر دماغ ما
 کز باغ و راغ گذشته و زندان گزیده‌یم
 از کوچه‌های شهر هوا را ریوده اند
 دنبالِ یک نفس به بیابان رسیده‌یم
 دیوان برای سرقتِ گلِ فتنه می‌کنند
 با بالِ خسته جانبِ توفانِ پریده‌یم
 نکباد کرده تیره فضای زمانه را
 در زیرِ کوچِ برفِ زمستان خمیده‌یم
 دریا به ما ز قطره‌ی آبش نمی‌دهد
 با آنکه زهرِ خشک‌ه‌ی دورانِ چشیده‌یم
 داروی خود ز سادگی بر غیر داده‌یم
 درد و الم ز دستِ رقیبان قپیده‌یم
 ماران آستین به «سنگر» زدند نیش
 آنچه ز دوست دیده ز شیطان ندیده‌یم

شکوه از خدا

ناله‌ی طفلِ مسلمان بگوشت نرسید
 قصه‌ی غُربتِ انسان بگوشت نرسید
 خالی از لطف شده اشرفِ مخلوقات
 سلطه‌ی مطلقِ شیطان بگوشت نرسید
 بندگان را به مسجد روز روشن می‌گُشند
 سستی پایه‌ی ایمان بگوشت نرسید
 این چه تخمیست که با نام جهاد پاشیدی؟
 نفرت از فتنه‌ی قرآن بگوشت نرسید
 آدمیت بستوه آمده از بیضه‌ی دین
 یک ذره این گپِ عریان بگوشت نرسید
 از عراق تا به دمشق وحشِ القاعده تو
 استبداد و ظلمتِ اخوان بگوشت نرسید
 خلقِ لیبیا شده صد پاره چو خلقِ لبنان
 ضجه‌ی ملتِ ایران بگوشت نرسید
 غرق در خون شده اطفالِ فلسطین و یمن
 گریه‌ی تاجیک و افغان بگوشت نرسید
 اوزبیک و پشه‌پی و هندو و سک می‌سوزند
 آه! از مُلکِ خُراسان بگوشت نرسید
 بکجا بارِ سفر بسته پی ای وای خدا؟
 این همه شعرِ پریشان بگوشت نرسید
 «سنگر» امروز همه دردِ بشر ناله نوشت
 نیستی یا شدی پنهان بگوشت نرسید!

به من چه؟

فلسطین، افغانستان، عراق، لیبیا... هنوز در آتش امپریالیسم و صیهونیسیم
می سوزد... اما به من چه؟

اگر در غزه توفان است به من چه؟
اگر کشتار انسان است به من چه؟
اگر شام را نمودند ملک ارواح
و یا لیبیا پریشان است به من چه؟
اگر در مصر حاکم گشته اخوان
و یا عراق زندان است به من چه؟
اگر افغانستان را خورده ابلیس
و یا ایران ویران است به من چه؟
اگر با خونِ چهل میلیون کردی
تجارت‌ها فراوان است به من چه؟
اگر نوباوه‌گانِ روی دنیا
اسیرِ هر هوسران است به من چه؟
اگر معتادِ غفلت گشته یاران
زمان در کام شیطان است به من چه؟
اگر انسان ز انسانیت گسسته
و یا وحشی چو حیوان است به من چه؟
اگر این نظمِ «سنگر» همچو نیشتر
بجانِ خصمِ نادان است به من چه؟

دردهای من

مکن ای اشک نامردی!
 دل من گریه می خواهد...
 کنار آن پدرهای،
 که از لبنان تا عراق
 که از سوریه تا اوکراین،
 که از غزه تا سودان
 که در هر کوه و دشت و خار زارها است سرگردان
 برای قندهار خفته در خونم
 برای قندوز و بگرام
 برای هر وجب خاکی که طفلی است در آتش...
 صدای حق حق ام را هم صدا سازم

بی تو

خسته من به چشم تو بیگانه می شوم
 مردودِ دیر و کعبه و بتخانه می شوم
 یا می رود ز جان نفس های تنگِ من
 یا در عزای عشقِ تو دیوانه می شوم
 بی تو دگر بهار به گلشن نمی رسد
 شاخِ درختِ مرده ی بیدانه می شوم
 دیگر نه شعرِ نغز بروید ز خامه ام
 نی مطربِ صدای ظریفانه می شوم
 خاموش می کنم شمعِ هر آرزو به دل
 سرگشته و شکسته چو پروانه می شوم
 بعد از تو چشمِ خویش ببندم ز نیک و بد
 معتادِ جام و باده و پیمانهِ می شوم
 از خانه ام که پر شده با عکس و خاطره
 مفرورِ ناکجای غریبانه می شوم
 یادت همیشه سبز بود تا دمِ عدم
 یعنی که باز «سنگر» یکدانه می شوم

به بانوان میهنم

بدست و پات زنجیر است، بانو
 حواست پرت و دلگیر است، بانو
 نصیبت چوب و سنگ و دود و آتش
 بین غم‌ها چه پیگیر است، بانو
 ترا ریسمان غیرت می زند دار
 زمانه با تو درگیر است، بانو
 وجودت تیغ ناموس کرده پاره
 رخت از کودکی پیر است، بانو
 بنازم قلعه‌ی صبر تو خواهر
 که چون شمشاد و پامیر است، بانو
 برایت روضه خواند عالم دین
 تخطی حکم تکفیر است، بانو
 چرا گفتن، به آیین شریعت
 گناه و جرم و تقصیر است، بانو
 بپا شو نظم این جنگل بهم زن!
 که فرض العین تنویر است، بانو
 فروکش پرچم سرخوردگی را
 نگو این بخت و تقدیر است، بانو
 برایت حرف «سنگر» هوشداریست
 که دنیا دام و تذویر است، بانو

به دلالتِ جهادِ فی سبیلِ الله

جهادِ راهِ سلامتِ همین بود؟
 کتاب و دین و ایمانتِ همین بود؟
 فقط دزدی و کشتار و جنایت؟
 خطوطِ نصِ قرآنتِ همین بود؟
 مگر حُبِ وطن را قورت دادی؟
 به رب الناس پیمانَتِ همین بود؟
 هنوز لاف و گزافَتِ خاطرَتِ است؟
 نظامِ بابِ دندانَتِ همین بود؟
 تو که دیوارِ برلین را شکستی
 شعارِ سبِزِ آرمانتِ همین بود؟
 به امریکه و انگلیس گشتی نوکر
 پیامِ کافرستانتِ همین بود؟
 تجارتِ زیرِ نامِ دینِ الله؟
 ز شیطان حکم و فرمانتِ همین بود؟
 غرورتِ کوکنار و انتحاریست
 به بازارِ ارزشِ جانَتِ همین بود؟
 بشرمِ ای لکه‌ی نامِ بشریت!
 به انسان فرضِ انسانتِ همین بود؟
 خودت را ناجیِ مردمِ شماری؟
 تمامِ قول و وجدانتِ همین بود؟
 بتو لعنتِ فرستد خلق و تاریخ
 نیازِ مغزِ نادانتِ همین بود؟
 شنیدم فحش می‌دادی به «سنگر»
 ثغورِ زورِ پایانتِ همین بود؟

خسته شدیم

از جنگ و جهادِ جاهلان خسته شدیم
 از مذهب و دینِ قاتلان خسته شدیم
 هر روز قساوت است و کشتار و حریق
 از ماضی و حالِ فاعلان خسته شدیم
 بر خاکِ سیه نشسته فرهنگِ وطن
 از ظلمتِ کورِ ناقلان خسته شدیم
 فتوای چپاول آمد از لندن و بُن
 از قدرت و زورِ سایلان خسته شدیم
 آیاتِ نصوصِ پی هم می آرند
 از حکمِ صریحِ عاقلان خسته شدیم
 از سازش و تسلیمی احزابِ پلید
 از خوابِ گرانِ کاهلان خسته شدیم
 پیمان شکنان عهدِ دگر می بندند
 از حرفِ گزافِ باطلان خسته شدیم
 بر «سنگر» حق سنگ زنند نامردان
 از حيله و مکرِ اردلان خسته شدیم

گریه کردیم

من و ماهی و دریا گریه کردیم
 تمام شب ز سودا گریه کردیم
 گلوی آسمان زین بغض ترکید
 بروی نعشِ دنیا گریه کردیم
 کشیدیم نقشه‌ی افغان‌ستان را
 برای خلق آنجا گریه کردیم
 دمی سوگنامه از شهنامه خواندیم
 دمی پای اهورا گریه کردیم
 گریستیم شوکتِ برباد رفته
 ز باختر تا هریوا گریه کردیم
 به صلصال قصه‌ی شامامه گفتیم
 به تندیس‌های بودا گریه کردیم
 خراسانِ بزرگ و سرنوشتش
 ز کابل تا بخارا گریه کردیم
 هجومِ قومِ وحشی عرب را
 به کوه و دشت و صحرا گریه کردیم
 تخارِ سوخته را از خشمِ چنگیز
 مجسم کرده برپا گریه کردیم
 ز انگلیس تا شیاطینِ شمالی
 دو صد نفرین گویا گریه کردیم
 مُرور کردیم جنایاتِ مجاهد
 از اینجا تا ثریا گریه کردیم
 رقت بار فتنه‌های طالبان را
 به پیشِ گوشِ دارا گریه کردیم

سکوتِ «سنگر» و یارانِ او را
برای نسلِ فردا گریه کردیم

فردا

آخر جهان ز چنگِ شیاطین رهیدنیست
 خورشیدِ پُر فروغِ رهایی دمیدنیست
 راوی شب حدیثِ سیاهی برد بخاک
 در آسمانِ همای سعادت پریدنیست
 عفریت ارتجاعِ قرونِ قصه می‌شود
 نقل اش برای مردمِ فردا شنیدنیست
 تاریخ کارنامه‌ی ما می‌زند ورق
 «تصویرِ صادقانه‌ی از ما کشیدنیست»*
 بر گورِ هر سپاهی گمنامِ راهِ خلق
 تندیس احترام و تقدس فزودنیست
 از پیش چشمِ قاضیِ دراکِ روزگار
 این پرده‌های مخملِ رنگین زدودنیست
 اسرارِ اختلافِ من و تو عیان شود
 مشّتِ گره بسته‌ی دزدان گشودنیست
 سرهای بی‌کرکترِ راه و رفیق فروش
 آخر به پای خشمِ حقیقت خمیدنیست
 امروز اگر به نان فروشی تو نام و ننگ
 فردا گمان مدار که ارزان خریدنیست
 آزمونِ زندگیست به «سنگر» فدا شدن
 هر کس به نوبه طعمه‌ی رفتن چشیدنیست

* از آذرخش حافظی

تا کی؟

وطنداران! وطن بیمار تا کی؟
 اسیر دسته‌ی اشرار تا کی؟
 چه داد بر ما دموکراسی کاذب؟
 به زیر پرچم غدار تا کی؟
 نه امریکا نه انگلیس می‌شود دوست
 حقیقت را به زور انکار تا کی؟
 به شیخ و چودری‌ها سر نهادن
 و یا آخوندکِ مُردار تا کی؟
 از این تنظیم‌های طالبانی
 اطاعت از سر اجبار تا کی؟
 بنام دین و ملیت پاره کردن
 گلوی همدگر تکرار تا کی؟
 بباغ دوستی یک گل نه کاریم
 به کِشتِ دشمنی جرار تا کی؟
 مگر انسانیت گم کرده یم ما؟
 به خونریزی و خشم اصرار تا کی؟
 از این «سنگر» شکستن‌ها چه حاصل؟
 وجودِ یکدگر انکار تا کی؟

هشتم مارچ و یادی از رفیق راتب‌زاد

در میهن عزیزمان ۸ مارچ (روز همبستگی بین‌المللی زنان جهان) با نام بانو
اناهیتا راتب‌زاد گره خورده است.

مادر درود!
درود بر موهای سپید،
دست‌های لرزان،
قامت خمیده...
ولی ایمان استوارات:
به بهاری که راه است!
درود بر شهامت خم نشده ات،
درود به آرزوهای همیشه زنده ات
درود به آینده‌ی که:
تو گذشته ات را در پایش گذاشتی
و امروزت را با آن نفس می‌کشی...
۸ مارچ می‌رسد؛
گزارشی ندارم،
فقط یک پیشنهاد:
«همه فرزندان گمراه ات را ببخش؛
حتا آنانی را که:
از مرز نامردی هم گذشته اند...»
تو خودت میدانی:
هرکسی ممکن هر کس شود؛
ولی هرگز نشود،
هیچ کسی:
«راتب‌زاد!»

فرخنده باد ۸ مارچ روز همبستگی و بیداری زنان جهان!

خواهرم!
 منتظرِ معجزه پی؟
 یا که در خواب خدا را دیدی؟
 می نویسد آیتی...
 می رسد از بالا،
 دردهای که خودش داده بتو؛
 خود یک، یک ز تو می گیرد...؟

نه!
 نه خدایی می رسد از بالا،
 نه دگر معجزه پی در کار است...
 تو خودت جای خودت معجزه کن،
 خوابِ دیرینه خود را بشکن،
 همتی کن،
 بحق تسلیم شو،
 بهر این خلقِ فرو رفته بخواب،
 آیتِ نو بفرست:
 از خدایی خودت!

مصیبتی بنام طالب

این طالبِ خدا زده انسان نمی‌شود
گوشش رها ز پنجه‌ی شیطان نمی‌شود
میراثِ شومِ جنگ و جهادِ سبیل‌الله
کارش به حرف و گفتگو آسان نمی‌شود
در آرزوی حور و بهشت خلق می‌کشد
گویا ز خونِ ریخته پُرسان نمی‌شود
فکرش هوای کوثر و غلمان ربوده است
غرقِ جهالت است و پشیمان نمی‌شود
انباشته آیه‌ها و حدیثِ قتال را
فرقی میانِ کفر و مسلمان نمی‌شود
دردی درون کوب گرفته دماغِ او
جُز انتحار، چاره و درمان نمی‌شود
غرق است در تلاطمِ افکارِ پوچِ خود
آرام تا جنازه‌ی قرآن نمی‌شود
«سنگر» دوباره معرکه‌ی رزم تازه کن
دفعِ بلا به ناله و افغان نمی‌شود

مصیبت وطن

نام و ناموسی وطن رفت پریشان نشدیم
 هر یکی شیر و پلنگ گشته و انسان نشدیم
 یکی شمشیر زنان هویت ما داد به باد
 حافظ عزت و آبروی خراسان نشدیم
 ماتمستان جهان کرده‌یم این خلد برین
 مایه‌ی درد شدیم دارو و درمان نشدیم
 دست در دست هم تخم نفاق پاشیدیم
 فکر آبادی این خانه‌ی ویران نشدیم
 پی آگاهی دین تا به پیشاور رفتیم
 آگه از خصلت بوی چتستان نشدیم
 تحفه‌ی جهل قرون را ز مشهد آوردیم
 نوکر غیر شدیم صاحب ایمان نشدیم
 حاکم کافر کعبه شده دُر دانه‌ی ما
 عاشق شیخ شدیم لیک مسلمان نشدیم
 عالم و فقیه ما تابه‌ی لندن دارد
 تا که امریکه نگفت پیرو قرآن نشدیم
 هدیه‌ی ما به بشر نسل ترور و طالب
 آنچه سرمایه ز ما خواست، جز از آن نشدیم
 حکم تکفیر «سنگر» ز «موساد» آمد
 عجب این است کز این معجزه حیران نشدیم

تندیس‌های شهر

تندیس‌های شهر!

خاموش و بی‌صدا...

تقویم‌های مرده‌ی امروز می‌نگرند.

تندیس‌های شهر:

مبهوتِ چهره‌های غم‌انگیز زنده‌هاست!

تندیس‌های شهر:

مرگِ زمان و حادثه‌باور نمی‌کنند...

تندیس‌های شهر:

در حیرت از؛

شگردِ عقبگردِ زندگیست!

باور نکن

باور نکن عزیز!
 تا انقطاع فاجعه من پیش می‌روم...
 بگذار زندگی؛
 درسی ز حرمتِ سوگند دهد به ما،
 من رفته ام در خود،
 تا روح مادرم،
 آمیزه‌ی غریب نگردد ز فطرتم...
 باور نمی‌کنی؟
 هر بودنی، دلیل:
 به ماندن نمی‌شود؟
 آری عزیز من!
 تو هم رفته بی،
 من هم رفته ام...

آه وطنم

قربانی دستِ این و آن شد وطنم
 غمناهی بی‌نام و نشان شد وطنم
 چون طفلِ یتیم فتاده در آتش و خون
 ویرانه‌ترین کنجِ جهان شد وطنم
 با نعرهی تکبیر پر از مکر جهاد
 بازیچه‌ی دزدانِ زمان شد وطنم
 آیینِ جنون سر زده از وحشتِ دین
 ماتمکده‌ی پیر و جوان شد وطنم
 هر روز خبر ز انتحار و کشتار
 قصای‌ی هر ابنِ فلان شد وطنم

گریه کن

گریه کن ای ابر تیره، گریه کن
 سبزه‌ها آتش نگیره، گریه کن
 بر تن این شاخه‌های سرو بین
 بوی خشکی گشته چیره، گریه کن
 این ترک‌های زمین بر سوی تو
 چشم حسرت کرده خیره، گریه کن
 دیر شد زنبور گم کرده عسل
 چونکه در گل نیست شیره، گریه کن
 نغمه و ساز قناری خسته است
 رحم کن تا او نمیره، گریه کن
 واژه‌های شعر شاعر بسته گشت
 سوژه‌ها آماج تیره، گریه کن
 قلب پاک عاشق بی مدعا
 در غم دنیا اسیره، گریه کن
 اشک «سنگر» هم‌رهی ات می‌کند
 مثل تو از گریه سیره، گریه کن

گریه می کردم

تو میدانی؟

چسان آینه می میرد؟

چسان خورشید می گرید؟

چسان از اشک مهتاب آسمان سیرآب می گردد؟

چسان اندیشه‌ها را یخ همی بندد...؟

ولی من خوب می دانم؛

به چشمانِ خودم دیدم:

نه تنها مُردنِ آینه را در آب،

نه تنها گریه‌ی خورشید را در خواب،

نه تنها اشک و سوگی آسمان از هجرتِ مهتاب،

که دیدم:

آبروی عشق را در شیشه می ریزند...

که دیدم:

روسپی‌ها از "حقیقت" فتنه می سازند...

که دیدم:

در کلیسا و کنیسه و به مسجد خون می نوشند...

که دیدم:

ظالمان از مرغ و ماهی شیر میدوشند...

و من:

بر غربتِ فردای انسان گریه می کردم!!!

عید

روزی اصلاح شود فطرتِ انسان، عید است
 عشق را نعره زنند منصبِ ایمان، عید است
 فطرِ روزه بدهند بوسه‌ی الفت بهم
 ببرند صلح به هر خانه‌ی مهمان، عید است
 غمِ همسایه‌ی خود را غمِ خود بشمارند
 اشکی گر پاک کنند ز چشمِ گریان، عید است
 چیست اضحی و گدایی بهشتِ موعود؟
 چون کنید خدمتِ هم‌نوعِ پریشان، عید است
 حالِ انسانِ زمین زار شد از منیتِ من
 هم‌رهی با صفِ اندیشه‌ی یاران، عید است
 بیم رسوایی و هم‌رنگِ جماعت بهر چه؟
 رقص با شورِ دگر در دلِ توفان، عید است
 عید شکرانه‌ی ماهی رمضان نیست عزیز!
 روزِ تجدید وفا بر سرِ پیمان، عید است
 این چه عید است که خون می‌چکد از سبزه و گل؟
 هر زمان گم شود این فتنه‌ی دوران، عید است
 حرفِ ناگفته زیاد و غم «سنگر» باقیست
 وقتی غم‌نامه رسید نکته‌ی پایان، عید است

پیام برای دوست

عید بگذشت هوای رمضان است عزیز
 زودآ، زود بیا دل نگران است عزیز
 اینقدر پیشه‌ی خود وعده خلاقی چه کنی؟
 بر سرم نخره‌ی تو بارِ گران است عزیز
 نه به من حوصله نی زورِ جوانی مانده
 سفرِ قافله ام سوی خزان است عزیز
 حالت‌م دور ز تو مرغِ باران زده شد
 دستِ تقدیر ببین تیغ بران است عزیز
 گرچه بی مهری تو باز زیانم بسته
 ولی در رگ، رگ من شور و فغان است عزیز
 جرئت و گرده ندارم که کنم ترکِ وفا
 چونکه بین من و تو عهدِ قرآن است عزیز
 نمره‌ی صفر بده طاقتِ طاقِ «سنگر»
 گر که منظور ز اخذِ امتحان است عزیز

تنهایی

پنجره‌ها را می‌گشایم،
 تا دود سیگار آواز آزادی را بشنود...
 لبانم را به بوسیدن واژه‌ی "تنهایی" می‌برم
 بوی "می" صدای "نی" را جان می‌بخشد
 و "دود" در خانه ام می‌رقصد...
 اشکهایم تلخی شراب را شور کرده؛
 خانه‌ی تاریک و کوچکم وصال ما را جشن گرفته...
 شمع پت، پت کنان می‌خواند:
 تا بود همین بوده، تا باد چنین بادا!!!

نازنین

شاخه‌ی بی ریشه بودم زنده گشتم
 پُر شکوفه ساختیم ارزنده گشتم نازنین
 انتظارم جز تیر از زندگی چیزی نبود
 آبِ الفت دادی و سازنده گشتم نازنین
 سوژه‌هایم درد بود از واژه‌ها غم می‌چکید
 عطرِ خوشبختی فشانندی خنده گشتم نازنین
 بند بندم کرده بود فقرِ محبت پیش از این
 از سخایت دولتِ پاینده گشتم نازنین
 جوشِ عصیانم بنای کفر و ایمان می‌شکست
 تو خدا گشتی برایت بنده گشتم نازنین
 مولوی سان می‌رود «سنگر» بدنالت عزیز
 شمس از نور تو من تابنده گشتم نازنین

وطن مصیبت زده

ز کوه و دشت و صحرای وطن کابوس می بارد
 ز هر گلبرگ و سبزه در چمن جاسوس می بارد
 فضای شهر پُرگشته ز آذانِ ستمکاران
 به هر خانه صدای طالبِ منحوس می بارد
 تو گوپی عشق را بردند به قربانگاه پی برگشت
 ز سور این حرام خوران بم و کارتوس می بارد
 به مردان چرس و بنگ و هیروئین را هدیه آوردند
 به زن ها سنگ و آتش خرجه‌ی ناموس می بارد
 خدای آسمان لطفش برای سلطه و زور است
 ز کانِ رحمتش بر مُلکِ ما معکوس می بارد
 فقط یک مُشتِ غارتگر زمین را زآن خود دانند
 هرآنچه خشم و کین دارد سرِ محبوس می بارد
 اگر چه سفره انسان مظلوم خالی است «سنگر»
 ببین در بزمِ خون خواران می و فانوس می بارد

سخاوت

ماهی‌ها را ز خاطر نبرید!
آسمان ابرِ نمک می‌بارد،
چشمه‌ها خوابیده،
آب در زیر زمین زندانیست!
قطره‌ی پاک اگر جایی بود:
با سخاوت؛
به دریا بدهید.

داغ حسرت

به اشکِ کنجِ چشمانت،
دو واژه،
دو کتابی مختصر می کرد:
پشیمان بودن،
از بودن با من...
و داغِ حسرتِ دور ماندن از او...

روزگار وطن

در سر زمین ما:
 "تاریخ" خفته است...
 "جغرافیای" شب،
 انواعِ خطِ "هندسه" را،
 زیر و رو نمود!
 "فزیک" را به "شیشه‌ی" شیمی "سپرده یم
 هر زنده جان ما:
 آزمونگاه‌ی "بیولوژی"ی شرق و غرب شده
 "دینیات" ما قساوت،
 "قرآن" ما نقاب!
 "پارسی" و "پشتو"، دو در سوی افتراق...
 انشاء ما: قُل، قُل و املاء: جهاد و خون...
 "تهذیب" صفر،
 سپورت ما: بزکشی خلق...
 کارِ "حساب" ما ز منطق گذشته است!!!

امید من

دیشب خدا بحالتِ نیمه خُمار گفت:
 جایی سراغ است،
 کانجا کسی پرنده‌پی با سنگ نمی‌زند.
 پرواز می‌کنم...
 گرچه نمانده پَر،
 گرچه شکسته بال،
 گرچه امید؛
 کاردِ سلاخی چشیده است...
 اما:
 نفس به پنجه‌ی تسلیم نمی‌دهم!
 پرواز می‌کنم...
 تا عزرائیل ز هیبتِ من،
 قبض روح شود!!!

گردش ایام

زمان افتاده از گردش؛
 و من: ...
 تقویم‌های خفته را بیدار می‌سازم
 سفر دور است،
 منزل ناکجا آباد!
 صدای کاروان خسته،
 کسی آهنگِ همراهی نمی‌خواند...
 گلی راویِ خورشید را بردند؛
 نمی‌دانم کجای سر زمینِ شب خواباندند؟!
 نه جبرائیل پیام آرد،
 نه اسرافیل تُرومپت می‌زند اینجا...
 فقط از دور...
 صدای پای عزرائیل می‌آید؛
 که شاید اشتباهن، زنده‌پی یابد.
 و من:
 بی رهرو و رهبان،
 بدون رهبر و نردبان...
 بدنبالش به اوج آسمان پرواز خواهم کرد
 در آنجا نغمه‌ی آزادگی را ساز خواهم کرد
 صدای مرده‌ی انسان را، آواز خواهم کرد
 تمام رمزهای بندگی را باز خواهم کرد...
 بلی!
 من می‌روم،
 تنها ولی سر شار از ایمان:
 به فردای که انسان می‌شود انسان!!!

یاد شهدا

اهداء به برادر شهیدم غلام محمد سنگر و همه شهدای گمنامی که تا هنوز در
مورد شان دروغ میگویند...

درود بر تو رفیقِ نامرادم!
که دژخیم، اسم تو وارونه بنوشت!
ترا گشتند ولی نام تو زنده ست،
شفق هر روز سلامی میفرستد!
و...
لاله داغ تو:
در یاد دارد!
بیاد دارم ترا ای سرو غیرت:
چگونه خون تو،
تاریخ نوشتند؟!
تجارت می کنند با نام نیک ات،
ولی از اسمِ راهت در هراسند!!!
تو می دانی چسان دزدانِ خورشید:
برای هویتت دام می گذارند؟
ترا هم نام و هم کیش رقیبت...
به دنیایی سیاست عرضه کردند...
هنوز هم دشمنانت ترس دارند؛
ترا فرزانه‌ی «سنگر» بدانند!!!
گمان بردند بازیچه ست تاریخ؛
که هر طوری بخواهند،
او،
برقصد.

ولی تو قهرمانِ خفته در خاک:
هنوز در قلبِ ما پاینده استی...
تو نورِ پُر درخشش در دلِ شب،
بدان تا زنده باشیم،
زنده استی!!!

به بوقلمونِ سیاسی!

من از شهنامه‌ی تاریخ می‌آیم
پیام از لاله‌ها دارم،
مرا خورشید، می‌شناسد
و می‌دانم نامم را،
بگوشِ شب پرستان باز خواهد خواند!

تو به من درسِ "نو" و "کهنه" دهی؟
تو سیاه؛
هدیه‌ی "سبز" ینه دهی؟
تو که به مدرسه‌ی "سرخ" خیانت کردی؛
آمدی جرمِ خودت را،
به من طعنه دهی؟
آب در چشمه گِل آلود دیدی؟
فکر کردی:
جهان عینکِ سیاه پوشیده!!!

عصیان

نامه‌ی بختِ سیه گشته، سپید می‌سازم
 من ز خشت و گلِ این خانه، امید می‌سازم
 می‌شکنم بازو و دستی که نوشت لوحِ ازل
 نامِ سر دفترِ فردا ز نوید می‌سازم
 کهنه بازارِ کساد است رهی سرمایه
 شیوه‌پی تازه و دنیای جدید می‌سازم
 تکیه بر جهل نمود حاکم زورگوی زمان
 من بفردای زمین نور، پدید می‌سازم
 سوخت کشتزارِ جهان آتشِ خشکسالی عشق
 روی این مزرعه بارانِ شدید می‌سازم
 آنکه «سنگر» بشکست از پی خُشنودی خصم
 چهره اش را همه جا خوار و پلید می‌سازم

به حامی جنگ در افغانستان

ای مدعی پیامِ خصومتِ روانِ نکن
 بیهوده صبر و طاقت ما امتحانِ نکن
 تاریخ ما ز خون شهیدان نوشته اند
 فکرِ زوالِ خانهء هر قهرمانِ نکن
 آزموده یم مجاهد و هم طالبِ ترا
 خلقِ جهان به فتنه دُچارِ زیانِ نکن
 بازارِ دینِ فروشی تو گشته برملاء
 قرآن را به نیفهی شیطانِ نهانِ نکن
 امروز اگر به قوم و زبان تکیه میزنی
 فردا به قصدِ سیطره بر ما گمانِ نکن
 هرچند از جفای تو ما پیر گشته یم
 اندیشه‌ی فریفتنِ نسلِ جوانِ نکن
 عمرِ نظامِ کهنهء تو می‌رسد بسر
 قریانی هوا و هوس این جهانِ نکن
 هوشدار! همیشه سنگر مردم نمی‌شکند
 بیجا تلاش و سعی به کسبِ زمانِ نکن

برخیز

برخیز که انتظار بیجا نکشیم
 امروز رقم به بند فردا نکشیم
 هم کاوه و هم رستمِ دستان شویم
 خورشید شویم، مُشکلِ سرما نکشیم
 در پای دروغِ دیگران خم نشویم
 برگردنِ حق تیشه‌ی غوغا نکشیم
 چشمانِ همه منتظرِ کرده‌ی ماست
 در راه شویم حنا در پا نکشیم
 از غفلتِ ما چشمِ وطن می‌گرید
 داروی مُضر به چشمِ بینا نکشیم
 قطره قطره قدرتِ دریا گردیم
 «سنگر» بیا قطره ز دریا نکشیم

یأس

و من دیدم:
 فروغ خورشیدهای دروغین را،
 و عطرِ مصنوعی در گُل...
 صدایی: به، به و واہ واہ، واہ،
 بیای هر خرافاتی.
 و من دیدم:
 قناری‌ها برای گُل نمی‌خواندند،
 دگر پروانه‌ها شمع را نمی‌خواستند،
 و هر ناکس؛ شقایق را به رنگی،
 خون جگر می‌کرد...
 و من دیدم:
 شهرت‌های کاذب:
 عشق را از زندگی برده!
 و من دیدم:
 مرگِ شعر و شاعر را،
 سکوتِ تلخِ ماهر را،
 گریزِ واژه‌های مهر و الفت را،
 ز انسان‌ها صداقت را،
 طلوعِ صبحِ سیاست را،
 جنایت را،
 خیانت را...
 و من دیدم:
 "بار کج به منزل می‌رسد آخر!!!"

هندسِه:

اگر خط‌های قرمز را ندیدم،
و یا خطِ موازی را شکستم؛
اگر در منحنی ابروانت،
ز پیشم مستقیم‌ها منکسر شد...
گناهم نیست ای دوست!
چه می‌پرسی زیان کردم و یا سود؟
از اول، هندسه ام:
خیلی بد بود!!!

دلتنگی

گوی چشمانت را نبند،
 حرف‌هایش همه دل تنگ اند...
 پنجره پلک‌هایت بشکن،
 تا با بادها سفر کند
 میدانی قفل به چه پنجره پی بسته‌پی؟
 جمله‌ی قلبت را...
 آنکه کوتاهست ولی دنیاپی...
 دوست دارم:
 که تفسیر خودش را،
 خودش بنویسد...

پیشکش

ببین!
نادار نیستم من!
خدا را شکر،
زیان دارم
و یک مُشت قصه‌های مُفت...
اگر آبی سراغ من:
یکایک را بجای گل؛
بگوشت فرش خواهم کرد...

دل تنگی

شعرهایم کمی "اسما" دارند
مثل من نیم نفس اند،
در خم و پیچ دماغم مهاجر شده اند...
از قلم می‌گریزند
برگه‌ها:
آیه‌ی تابو دانند
هم به من می‌خندند،
هم به دل تنگی هر واژه‌ی خود..

من و تو

تو از ماندن سخن گفتی؛
 و من، از بیتو ماندن‌ها...
 تو بر لب یک بهار از گل غزل داشتی؛
 و من، آیات چشمان ترا تفسیر می‌کردم...
 تو شعر تازه‌ی از دفتر "سهراب" می‌خواندی؛
 و من، امواج آوازت ز خود بیگانه میدیدم...
 تو از شیرینترین آیام عمرت قصه‌ها کردی؛
 و من، از دادگاه‌ه‌ و ازده‌هایت مرگ می‌خواستم...
 تو بر پندارهای ساده‌ من خنده می‌کردی؛
 و من، بر ساده‌گی‌های تو خندیدم...
 تو خط‌های موازی را ز قرمز رنگ میدادی؛
 و من، در خط خطی‌هایش فقط یک (.) میدیدم

کجا...

صدای خنده می آید...
 و دریا می نگیرد آنسوی ساحل را؛
 درخت از ریشه می پرسد،
 و ریشه از زمین خشک...
 زمین از سبزه می پرسد،
 و سبزه از کلاغی مانده در مرداب،
 کلاغ، آرام و ساکت می نگیرد بر من!
 و من از رهگذرهای که حیرانتر زمن گشته:
 کجا؟
 کی را بدست باد می سپارند؟
 کجا باز عاشقی مرده؟

بهار پیام‌بر

نفس‌هایت؛

پیام‌برِ بهار است...

وقتی آیه‌های "اوستا" را؛

با شورِ "اهورا مزدا"،

از جنجری "زردهشت"،

بگوشِ صبح میخوانی...

تو از آغاز، سخن می‌گویی:

و زیباترین واژه‌ها را؛

با آبی‌ترین فصل...

پیوند می‌زنی!

میدانی رازِ چشمانت چیست؟

بارِ دیگر:

دینِ نو باید جُست...

سجده بی باید کرد،

بر کتابی که خموش است و سخن می‌گوید!

در امتدادِ فاجعه!

باز هم بیضه داران دین... دو نو جوان عاشق را در هلمند سر بریدند

آی جلاد بگو:

چقدر لعنت و نفرین...،

ضرورت داری؟

آنچه در چانته ما بود،

نثارت کردیم...

تو که در هر قدمت،

خونِ خدا را ریختی؛

ترا بر حُرمتِ شیطان قسم:

دست از این ملتِ بیچاره بکش!

دست از این ملتِ بیچاره بکش!

برگردان

نورِ دزدیده ز چشمانِ مرا برگردان
 لحظه‌های شاد و خندانِ مرا برگردان
 آن دلی را که تو در باورِ او روئیدی
 متنِ عهد نامه و پیمانِ مرا برگردان
 بپر از پیشِ من این کاسه‌ی خیراتی خود
 گوشه‌ی سفرهی بی نانِ مرا برگردان
 دفترِ شعرِ غریبانه‌ی من پس بفرست
 آن همه صدقه و قربانِ مرا برگردان
 جامه‌ی سبز بهار راست نیامد به تنم
 به من آن برفِ زمستانِ مرا برگردان
 خوانده ام پُشتِ کتابی که نوشتی زدروغ
 کاغذِ کهنه‌ی ایمانِ مرا برگردان
 عفو تقصیر اگر حرفِ زیادی گفتم
 خطِ خطی‌های پریشانِ مرا برگردان
 می‌رود سنگر از این کوچه‌ی بن بستِ خطا
 روزِ محشر همه تاوانِ مرا برگردان

هیئات روزگار ما چنین است!

با تکرار عادت،
 سرین صبح را،
 امپول بیداری می‌زنم،
 تا سرخط اخبار را روشنتر بخواند.
 سوژه‌ها یکسان است:
 انفجار در "بغداد"،
 انتحار در "کابل"،
 قتل عام در "سوریه"،
 اغتشاش در "لیبیا"،
 رشد شیطان به "ریاض"،
 توطئه در "ایران"،
 اختلاس در "ترکیه"،
 بوی گندیده‌ی اخوان در "مصر"،
 انقلاب در "اوکراین..."
 و در آن بالاها:
 انحصارات جمع کارتل و زور،
 طرح‌های دگری طرح کنند،
 سازمان ملی ساخته اند،
 پُر ز پتیاره و دلال و عقیم...
 تا به هر وحشت خود:
 جنبه‌ی قانون دهند...
 تا که هر دخترِ نا باکره‌ی سرمایه:
 بشکهِی نفت بزیاید؛
 ز تخم دیگران...

فریاد به خدا!

بگو بگو به خدا! زنده‌ها پریشان است
 هرآنکه بر تو امید بسته بود پشیمان است
 هنوز هم ز "جمل" بهره می‌برد شیطان
 هنوز غرقه بخون خانه‌ی مسلمان است
 نزاع "هاجر" و "ساره" نمی‌شود پایان
 بزیر پای دو قوچ لاشه‌های انسان است
 صلیبِ نفرتِ عیسی به فرقِ خلق خورد
 هزار فتنه در اینجا به چترِ ایمان است
 تمام دین و مذاهبِ غلامِ زرگشته
 دوچشمِ مومنِ صادق همیشه گریان است
 بگو خدا! خدایی تو زیون شده است
 لگامِ زندگی در چنگِ این خدایان است

ای وطن

ای وطن! قصه‌ی پُر دردِ ترا می‌دانم
 رمزِ آینه‌ی پُر گردِ ترا می‌دانم
 واقفم از همه شب‌های زمستانی تو
 عاملِ هر نفسِ سردِ ترا می‌دانم
 آنکه با نام "جهاد" تیشه زده ریشه‌ی تو
 فطرتِ دشمن نامردِ ترا می‌دانم
 غمِ هر بیوه زنی مانده به میدانِ خدا
 ضجه‌ی کودکِ رنگ زردِ ترا می‌دانم
 آنکه «سنگر» بفروخت پُشت به سوگند نمود
 شهرتِ کاملِ فرد، فردِ ترا می‌دانم

تصویر دوست

مژده آورد پگاه بسته‌ی تصویر ترا
 خواندم از چشم تو آن لحظه‌ی دلگیر ترا
 سرنوشت، بد نوشت قسمت تو هرچه نوشت
 ابر بگریسته ام خط، خط تقدیر ترا
 زندگی پرده‌ی تاریک به رخسار تو زد
 سیم پُر خار گرفت، هاله‌ی تنویر ترا
 کاش آن کاتب تقدیر ز تو می‌پرسید
 چیست؟ یک سطر بگو؟ خواسته و تدبیر ترا
 عکس‌هایت غم پنهان ترا می‌گفتند
 حالتی را که نداد پاسخ تقصیر ترا
 هر نگاهت پُر از درد و غم و اندوه بود
 کاش می‌داشت قلم قدرت تحریر ترا
 می‌نوشتم به غزل تک، تک هر لحظه‌ی تو
 می‌گذاشتم به خدا آیه‌ی تفسیر ترا
 بحر پُر حرف نگاه تو به شعر «سنگر»
 می‌شد آواز صدا، نعره‌ی تکبیر ترا

دوری

"دوری" یک واژه است؟
 یا که معنای وجودِ "دوری"؟
 هر قدر:
 "دور"، گفتم
 ز خودم "دور" شدم...
 تو بگو فلسفه‌ی "دوری" چیست؟
 تو که، نزدیک‌ترین "دور" منی؛
 چرا این سوژه چنان پیچیده ست؟

دل تنگ

دل تنگ شد آینه ز دل تنگی دنیا
 نیرنگ و دروغ است ببین تا به کجاها؟
 بازیچه شده واژه عشق در کفِ چندی
 بر یار زبند تیغ و به اغیار مدارا
 با دل شکنی رونقِ بازار کنند تیز
 بر فرقِ رفاقت بزبند صخره‌پی خارا
 آتشکده را تیز کنند تا که بسوزند
 در روی زمین هرچه نکو بود و گوارا
 سالوس و ریا پیشه کنند جای صداقت
 زندانه زبند خاک به هر دیده بینا
 هی کینه بورزند جهان جای صداقت
 جمعی شده قربانی این قوم نصارا
 وا کرده دوکان جامه سپیدان سیه دل
 از تن بکشند کرتن و شلوارِ خدا را
 تکفیر کنند نای نی و نغمه بلبل
 آتش بزبند بر چمن و لاله صحررا
 "بابا" و "انا" پر شده در گوش خلایق
 از فتنه آن قوم شده شورشی بر پا
 آسایش از این خاک سفر کرد زمانی:
 تا اسم جهادی شده ز انگریز مهیا
 گر شور و شعور توشه اذهان نگردد
 هرگز نبرد اسم من و تو کسی فردا
 پیروزی ما در گرو وحدتِ این خلق
 تک، تک نشود چاره اگر ما نشویم ما

این حرف اگر جور نیامد به طبع تو
«سنگر» برود راه خودش یکه و تنها

خورجین شیخ

بگو شیخک چه داشتی در بساطت؟
 اگر "بیرونی" و "سینا" نبودند؟!
 مگر فرهنگ، سوسمار است جاهل؟
 که دنبالش به ریگزارها روانی؟
 برو بیجا مزین لافِ تعقل؛
 که فرهنگت به دنیا آشکار است!
 اگر چیزی به دین ات فخر دارد:
 از آن زردهشتِ نامدار است...
 ترا "مسعودِ سلمان" ره بگشود
 و گر نه قتل و وحشت... افتخار است؟
 تو بر ایران و ایرانی بتازی؟
 گمان کردی جهان مست و خمار است؟
 ترا من درسِ حکمت داده ام، شیخ!
 حیا در بین، ولی حرف پُرشمار است!!!

امید به فردا

یک روز می‌رسد:
 در رگ‌های خُشکِ زمین،
 خونِ زندگی.
 خورشید نمازِ صبح،
 رو بر رکوعِ آینه‌ی سبزِ اقتداء،
 با سجده‌ی شهادت و فریادِ پر جلال،
 از نامِ “زرد هشت”،
 رنگین کمانِ تازه بی‌تصویر می‌کند؛
 از یک مثلثی:
 گفتار،
 کردار
 و پندار نیک را.
 آنگاه که در حریمِ خدا؛
 مرده اهریمن،
 انسان خدا شده!
 آن روز می‌رسد،
 آن روز رسیدنیست!

«روزگارِ غریب‌بست نازنین»

واژه‌های دروغ،
 بر بودنِ آنچه نیست،
 گواهی می‌دهند...
 شقایق‌های کاغذی:
 بوی گل‌های همسایه را می‌دزدند،
 تا فناری‌ها را عاشق نگه دارند!
 بیهودگی‌ها جوانه می‌زنند،
 تا به لحظه‌ها،
 نفس مصنوعی بدهند...
 راستی را با ماده شیمی زهر آلود کردند؛
 تا زنده جانی دستش نزنند!
 و انسان‌ها؛
 عشق را داوطلبانه سانسور می‌کنند!
 «سهراب» می‌پوسد!
 «فروغ» در پی «تولد دیگری»؛
 «ایمان» می‌آورد «به آغازِ فصلِ سرد!»
 چه بجا گفت شاملو:
 «روزگارِ غریب‌بست نازنین!»*

* از شاملو

دشمن مکار

من از این خطِ سیاه‌ی نام و ننگ در حیرتم
 ای عزیزان! فاش می‌گویم که من بی‌غیرتم
 از کجا صادر نمودند شیوه‌پی وحشیگری؟
 کاینچنین ساختند قبیح و بی‌سجایا شهرتم؟
 من که از زردهشت کتابِ آفتابی داشتم
 این سلیمان زاده‌ها با چه ربودند قدرتم؟
 می‌زباید فارس نامم را و پنجابی وقار
 می‌کشد انگلیس و امریکا صدای فرصتم
 عشق را در سر زمینِ عشق خنجر می‌زنند
 ای خدا با اصلِ خود تا کی چنین در فرقتم؟
 قوم سوسمار خوار می‌کرد دختر اندر زیرِ خاک
 من خراسانی چرا امروز درس عبرتم؟
 خلقِ کشور در میانِ آتش است «سنگر» ببین
 روزگاری آمده من، در دیارِ غُربتم

درد دل با ماهی گک زیباییما!

تمامِ خاطرات را به ماهی قصه خواهیم کرد
 از این پایانِ اندوه و تباهی قصه خواهیم کرد
 گه و بیگاه برایش غصه‌هایت شعر می‌سازم
 یکایک خنده‌هایت تا پگاهی قصه خواهیم کرد
 گهی از جنگ‌ها و حیل‌هایت شکوه خواهیم بُرد
 گهی از بخشش و الطاف شاهی قصه خواهیم کرد
 ز روئیدن ز سبزی‌ها به هنگامی که بودی، تو
 کنون از این رخ چون زرد گاهی قصه خواهیم کرد
 برایش قصه‌ی شعر و شراب و شمع می‌گویم
 دمی از ظلمت و شام و سیاهی قصه خواهیم کرد
 نمی‌گوید به کس «سنگر» هر آنچه بود بین ما
 فقط از روی دل تنگی به ماهی قصه خواهیم کرد

درد کودک

دیگر مریز اشک!
 ای کودکِ نشستۀ به بن بستِ سرنوشت!
 پاسخ به اعتراضِ تو خمپاره می‌رسد...
 دانی چرا عزیز؟
 بابای مهربان تو چیزی نگفته بود؟
 قبل از شهادتش؟
 آنگاه که مرده اش نفسی می کشید، هنوز؟
 یا مادرت؟
 در واپسین نگاه که بر چهره ات فگند؟
 شاید گفته بود...
 شاید نگفته بود...
 شاید "سواد" شان "سوا" از خدا نبود...
 شاید در صداقتِ ایمانِ پوچ شان؛
 هرگز نگشته بود:
 خدا در زمین نیست!
 اینجا بروی نعشِ زمین پول، حاکم است!
 دالر،
 یورو،
 پوند...
 این است آیه‌ها،
 این است خدای ما...
 دیگر مریز اشک!
 زخمِ ترا دواي "دیموکراسی" می‌دهند!!!

حیف ...

از تو نسیم صبح گوارا سخن نگفت
 ساحل بگوش ماهی و دریا سخن نگفت
 قهر کرده بود، برگ ز شاخ و درخت و باغ
 یک جمله از مسافر تنها سخن نگفت
 خاموشی و سکوت فشرده گلوی گل
 از رفتن قناری زیبا سخن نگفت
 خورشید و ماه حجاب بسر کرده از غبار
 هر دو برای مردم دنیا سخن نگفت
 پیچیده در جزیره‌ی سردی صدای تو
 چشمت به چشم آهوی صحرا سخن نگفت
 "سنگر" چو خس فتاده به امواج روزگار
 با قامت خمیده ز فردا سخن نگفت

امید به فردا

هر نفس از موج خیز لحظه‌ها...
 درسی دیگر از خروشِ زندگیست
 کشتی عاشق پبی ساحلِ نرفت
 مستی در موجِ فطرتِ آزادگیست
 سر فرو کردن به پای سرنوشت
 خصلتِ مردودِ رسمِ بندگیست
 آسمان را من بزیر پا کشم
 گر روالش مایه‌ی شرمندگیست
 می‌روم همپای ابرِ تیره دل
 تا که او را قدرتِ بارندگیست
 می‌برم خورشید را در قلبِ شب
 چون نیازش پرتوِ رخسندگیست؟
 علم و دانش رهگشای توده‌هاست
 رزم راستین مایه‌ی فرخندگیست؟
 عقل میزان است لبِ هر تشنه را
 تشنه ماندن توشه‌ی درماندگیست
 انتهای راهی دانش روشن‌یست
 گر ندارد آن، نگو پایندگیست
 "سنگر" اکنون مایه‌ی آزار ما
 ریشه‌های سخت جانِ بردگیست

چرچرک

چرچرک‌ها،
هنرمندان عجیبی اند...
از تکرار خسته نمی شوند؛
یک "شعر" را،
با یک "ریتم"،
عاشقانه می خوانند...
چرچرک‌ها،
بر آرامش جنگل حسودی می کنند
و...
قورباغه‌ها را،
"سیال" نمی دانند...

چنین باید بود

نهال‌های ضعیف:
از بهار می‌ترسند،
در تابستان، تب می‌کنند،
در پائیز، می‌لرزند،
و در زمستان، می‌میرند...
درخت‌های استوار:
در بهار، می‌شگفند،
در تابستان، ثمر می‌دهند،
در پائیز، زمین را رنگین‌کمان
و در زمستان کلبه‌ها را گرم می‌کنند

برای دل‌تک مزدور

به اشرف غنی احمدزی بلندگوی فاشیسم قبیله
 ببینید خیمه شب بازی شیطان
 چه برپا می‌کند با نام افغان؟
 نیامد صلح در کشور دوباره
 که جنگ را می‌زند از سر نغاره
 بلند کرده جفنگ‌های قبیله
 گمان برده جهان گشته طویله
 ترا دزدانِ دریایی گزیده
 ترا چند بانده مافیایی خریده
 یکی مارشالکِ بی‌قوم و مدرک
 یکی جنرالکی بی‌فهم و مسلک
 دوتا غارتگر وحشی و بدنام
 بلندت کرده اند اکنون سرِ بام
 هنوز ناگشته تولوایِ قلابی
 بتن کردی ز شوق رختِ گلابی
 تو تاریخِ حقیقت کور خواندی
 ز فاشیسم واژه‌های زور خواندی
 شدی پنهان بزیر نامِ پشتون
 پیام آری جنون و آتش و خون
 اگر امروز چند دجالِ نادان
 تجارت می‌کنند با خونِ انسان
 بدان این شام و این ظلمت نماند
 وطن در قید این ذلت نماند
 تو و اربابِ شومت می‌شوید گم
 بفرمانِ زمان با زور مردم

درختِ معامله جُز مرگ نیارد
 چنین اندیشه شاخ و برگ نیارد
 نه آن مارشال بماند نی تفنگش
 نه آن جنرالک و لاف و جفنگش
 نه آن دلقک که از نامِ هزاره
 گلوی مردمش را کرده پاره
 به فردا توده‌ها بیدار گردند
 پی نابودیِ غدار گردند
 بخاک اندر کنند آن شمله ات را
 بترکانند دهل و طبله ات را
 به وحدت می‌رسد خلقِ خُراسان
 ز «سنگر» می‌رسد پیغامِ انسان

مرگ مادر اهریمن

مارگریت تاجر، مادر شیاطین به دیدار فرزندانش به جهنم رفت

مایه ننگ بشر، تاجرِ منفور برفت
 دزدِ آرامشِ خلق، تاجرِ مغرور برفت
 دلکِ بیخردِ فاقدِ احساس و شعور
 حامی قتل و جهاد، تاجرِ مشهور برفت
 خصمِ آزادی و پاکیزه گی و حرمتِ زن
 ناجبی ظلمت و زور، تاجرِ مزدور برفت
 مادرِ گلبدین و خالص و مسعود و سیاف
 آنکه ذکرش ذکرِ شر، تاجرِ مذکور برفت
 فردِ بیمار روانی تشنه ی جنگ و ستیز
 قاتلِ عربده کش، تاجرِ مخمور برفت

گلایه

فتاده ام ز چشمِ تو پیدا نمی‌شوم
 شایسته‌ی نجابتِ دریا نمی‌شوم
 گفתי نبر تو اسمِ مرا پیشِ این و آن
 غرقِ سکوت گشته و غوغا نمی‌شوم
 فریاد مُرده ام به گلو خاک می‌کنم
 اما دگر مزاحمِ بیجا نمی‌شوم
 در سینه هرچه بود ز عشقِ دروغِ ما
 با تو و من تلاطمِ و دعوا نمی‌شوم
 گم می‌شوم درونِ خودم از نگاهِ تو
 بیهوده غرقِ وعده‌ی فردا نمی‌شوم
 پایانِ درد ناکِ خطِ قصه خوانده ام
 دیگر خلاقِ سوژه‌ی زیبا نمی‌شوم
 از سر هوای عشقِ تُرا می‌کنم بدر
 عهد کرده ام «سنگر» شیدا نمی‌شوم

می ترسم

من از انسانیتِ رفته به خواب می ترسم
 من از این وحشتِ بیحد و حساب می ترسم
 من از آن مادرِ آغشته به خونِ فرزند
 من از آن دخترِ پُردرد و عذاب می ترسم
 من از آیین جهاد بر ضدِ اولادِ بشر
 من از این مسلک و این دین و کتاب می ترسم
 من از این قومِ فرو خفته در آتش و دود
 من از این کودکِ در کوره کباب می ترسم
 من از این نعرهی تکبیر و از این ظلمت و جهل
 من از آینده‌ی این شور و شتاب می ترسم
 من از این غفلت و نامردی احزابِ جبون
 من از این یورش افکارِ خراب می ترسم
 من از این قشرِ سرافکننده به افسانه‌ء هیچ
 من از این لکچر و این لاف و خطاب می ترسم
 من از این شمله‌ء بی‌ننگی خان‌های دو سر
 من از این طالبِ مغروقِ سراب می ترسم
 من از این «سنگر» تنها شده در روز نبرد
 من از این عاقبتِ شوم و عتاب می ترسم

بیا و بگو در گوشم

درود ای سیاره بیگانه با دروغ!
 ای یگانه پناه لحظه‌های بی‌پناهی ام!
 ترس‌هایت،
 دلهره‌هایت،
 وحشتت از مرگِ انسانیت،
 تا پهنای ستودنِ قدسیت عشق؛
 ستودنیست...
 ای پناهی که پناهی گشتی:
 همه دل تنگی را...
 میدانی مُشکل ما چیست عزیز؟
 ما را هم‌رنگی "جماعت" شدن، بیرنگ کرد!
 ما همه کشته‌ی "اعداد" شدیم...
 ما دگر از خودمان بیگانه،
 لحظه‌ها را به صلیب می‌بندیم...
 بقیه را میدانی؟
 تو اگر دانستی؛
 شبی در خواب بیا و بگو در گوشم!

ماهی گگ من

چندی قبل دوستی جوړه‌ی از ماهی زیبایش مُرد و آن یگانه را به من هدیه داد تا هر دو هم صحبتی داشته باشیم...

گوش کن ماهی گگ!
 وقتی تنها شدی در خانه دوست؛
 قفسی شیشه‌پی ات گشت بزرگ...
 ما که هم انسانیم و بلا نسبت تان:
 ماهی نه!
 دلِ ما دریا نیست؛
 مثلِ دنیا ما کوچک و سرد...
 مثلِ این کلبه که مهمان منی،
 مثلِ این شیشه که امروز در آن محبوسی،
 تنگ و بیروح و پُر از دیوار است!

چه شده ماهی گگ؟
 خنده دارد حرفم؟
 یا که این واژه‌ی "دیوار" کمی ثقلت داشت؟
 نه عزیزم بخدا!!!
 قصدِ شوخی ندارم با تو...
 راستی از اسم خدا ترسیدی؟
 یا بتو گنگ و کمی بیگانه ست؟
 گوش کن ماهی گگ،
 ساده‌تر می‌گوییم:
 آن خدا دیوار است...
 نه به پاکیزگی شیشه‌ی تو،

و نه هم ساخته از آجر و سنگ...

مثل "تمساح" شماست!

که نشسته به کمین،

اشک می‌ریزد و خون می‌نوشد!

ترا آن دوست به دریا نسپرد؛

تا خدای دریا،

سینه‌ی کوچک و پاکت ندرد...

گشت و گشت تا که به مانندت خودت:

ماهی‌ی یکه و تنها یابد.

حال، مهمان منی!

من و تو تنهاییم:

تو در این شیشه‌ی تنگ،

من در این کلبه‌ی تنگ!!!

درد وطن من

بیمار، ضعیف و خسته از جنگ وطن من
صد بار شده کشتهء نیرنگ وطن من
گاه تیغ جهاد خورده ز سر تا کف پایش
گه طالبِ احمق زده با سنگ وطن من
امروز گرفتار شده با کرزی و خرزی
غولان بیابان زده بر چنگ وطن من
درگیر هم اند تاجیک و هزاره و افغان
از دست همه پاره و دل تنگ وطن من
امریکه و انگلیس و یهود حاکم ما شد
زخمی زده هر شیوه و هر رنگ وطن من
در خون تپد مدرسه و کوچه و بازار
فرزند یتیمش شده است لنگ وطن من
سرمایهء فرهنگی آن مُلکِ کهن سال
چون آهن پوسیده زده زنگ وطن من
در خواب عمیق رفته فرو «سنگر» و یاران
از غفلت ما در عجب و منگ وطن من

یاد تو

گردنِ نرم مرا شمشیرِ عشقِ تو برید
 مرغِ دل تا که ترا دید ز دل‌خانه پرید
 آنقدر نام تو تکرار نمودم به خیال
 تا بخود آمده ام کوچه و همسایه شنید
 عکسِ چشمِ عسلی ات بکنارِ میزم
 با تو در هر نفسی در قفسِ سینه تپید
 شیشه ای قد نمای بغلِ دیوارم
 از سرِ شوق نمود چهره‌پی ماه تو پدید
 شانه بالا زدنت می‌کشدم مرزِ جنون
 چاره بی نیست جز از ناز تو نازدانه کشید
 گفتی: دیوانه گم صبر بکن پیشهء خود
 آن صبوری که کنون از سرِ پیرانه خزید
 باز آ «سنگر» خود تنگ بگیر در بغلت
 ایقه تکرار نکو: دور برو چشم سپید

بازهم بوقلمون سیاسی

پاسخ به آنانی که «بوقلمون سیاسی» را به رخ ما می کشند

هر موشِ رنگ پریده‌ی افسر نمی‌شود
 با های و هوی و عریده رهبر نمی‌شود
 از صف اگر گریخت دو سه اردلِ ضعیف
 پانیک و ختم و فاتحه باور نمی‌شود
 شیطان مگر میانِ ملائک بسر نبرد؟
 در بین ما چو سر زده، محشر نمی‌شود
 اینجا که باخته شرف و آبروی خود
 آنجا به چال و مُعجزه دلبر نمی‌شود
 تاریخ را شهامتِ مردان نوشته است
 نامرد به جمع هیچ برابر نمی‌شود
 بانوی سرزمین خراسان نبخشدش
 جُز مایه‌ی خجالتِ همسر نمی‌شود
 بگذار که عرعر بزند روز و شب مدام
 آبِ شفافِ چشمه مکدر نمی‌شود
 ای مدعی نمونه‌ی او را مثال مزن!
 با هر که دوست شد، به «سنگر» نمی‌شود

حوا...

"حوا" بزرگ بود،
 زنجیرها کوچک...
 آسمان تهمت زد،
 آسمان توطئه کرد،
 آسمان بندگی می خواست و سکوت،
 و حوا؟ مادر هر فلسفه شد،
 با "چرا؟" گفتن خود...
 آسمان پاسخی جز خشم نداشت!
 نام "شیطان" عوضی آمده است،
 مادرم تشنه ی آزادگی بود!

دلم بر شعر می سوزد!

دلم بر شعر می سوزد!
 که این مظلوم بی آواز،
 چسان چنگش به چنگ کور چند افتاد؟
 گریبانش، اسیر لال‌های مادر آزار است
 یکی "پریوت" های خانمش را شعر می سازد
 کسی هم "پُست مُدرنیسم" بیماری،
 به پای شعر می بندد...
 دلم بر شعر می سوزد!
 که در پتیاره بازارِ مکاری‌ها:
 به پای دیوِ شهوت، خاک می گردد،
 و این کاروان حله،
 پیش چشم باز یارانش؛
 چو مالِ مانده از صاحب
 بدستِ جانیانِ هرزه افتاده!
 دلم بر شعر می سوزد!
 به حالِ حافظِ شیراز،
 به سوزِ طاهر عریان،
 به عشقِ مولوی و رندِ تبریزی،
 به کاخِ پر شکوهی نظمِ فردوسی،
 به جام و بادیه خيام
 به پاکبی هر آینه که بیدل را به معنا برد،
 به شورِ خمسهء "گنجه"،
 به "نیما" و به "سهراب" و به رزم و بزم "کسرائی"،
 به باورهای پاکِ «آفتاب هرگز نمی میرد»،
 به عزمِ راسخ بانو شعر پارسی: "ژاله"،

به تک، تک "نالهِ" های عاقلِ بیرنگ،
به شطِ آبی "نگهت"،
به هر حماسهء کارو،
به واژه، واژه‌های مانده از شاملو،
که امروز بر زبان شان خطا رفته،
دلم بر شاعرِ بیچاره می‌سوزد،
دلم بر شعر می‌سوزد!!!

سرنوشت من

از اول رسم و رهی دین عیانم کردند
 واژه‌های عربی وردِ زبانم کردند
 طفلِ نوزاد بُدم بنده‌ی الله گشتم
 اُمّتِ محمدِ ابنِ فلانم کردند
 چارتا یار او سرور من گردیدند
 بسته بر سنت و احکامِ قرانم کردند
 بهر آدم شدنم نی که مسلمان شدنم
 پیشِ مُلای مسجد، روانم کردند
 گوش من پُر شد از قُلّ قُلّ و زیر و زبیرش
 دشمنِ کافر و مُشرک، جوانم کردند
 هیچکدام عالمِ دین، معنی‌پی انسان نگفت
 جامه‌ی تنگی تعصب، به جانم کردند
 آنقدر قصه‌ی حوران بهشت را گفتند
 نرسیده به بلوغ، چشم چرانم کردند
 شب و روز چُرت مرا کوثر و غلمان می‌برد
 لیک با شرط و شروطش نگرانم کردند
 آنچه خوب است به دنیا حرام است گفتا
 خالی از چون و چرا ذهن و روانم کردند
 گنه ام نیست مجاهد یا که طالب شده ام
 چونکه از کودکی با جهل کلانم کردند
 اصلِ غمنامه این نسل همین است «سنگر»
 آنچه در روی زمین بی فر و شانم کردند

در سوگ رفیق محمدنبی عظیمی

برایت مرثیه نمی‌نویسم، اشک نمی‌ریزم، چون هرگز نبودت را باور نخواهم کرد!
به رفیق راه و همراه ام سترجنرال محمدنبی عظیمی

قلمت تیر آرش،
سخنت زمزمه‌ی فردوسی ست؛
و خودت رستمِ دستان...
قامتت پرچمِ آزادی است
و زیانت فراسوی زمان در پرواز...
تو:
در این کوچه‌ی پتیاره و پتیاره پرست؛
مشعل شور و حقیقت در دست،
آمدی تا که فریاد زنی:
آی مردم!
ز چشم دور کنید،
پرده‌ی جهل و دروغ...
آنچه گفتند به شما هیچ حقیقت نبود،
آن شیاطین که با نام "الله" دزدیدند:
پاکی باور تان...
بجز از فتنه‌ی سرمایه نبود.
به خود آئید و به خود، خود شوید،
زندگی را نگذارید به پوچی بکشند!
کاش ای یار عزیز مایه‌ی من!
می‌شد مانند تو صد تایی دگر می‌داشتیم!

غزل‌واره‌پی از گذشته‌های نه چندان دور

بیا ای عشق می‌کهنه‌پی در جامم کن
 مردم از پخته‌گی با معجزه‌پی خامم کن
 شورشی می‌بردم هر نفسی سوی جنون
 آتش انداز به این خرمن و آرامم کن
 پیش این ساده دلان عشق نفی در نفی است
 توز بحر کرم ات قطره‌پی در کامم کن
 هست کن بارِ دگر این "من" بیخود شده را
 در دلِ وادی خود زره‌پی خوش نامم کن
 می‌تپد نبض غزل در رگِ رویای قلم
 پرتو مهر فگن شاعر گل فامم کن
 ره بگشا که روم جاده‌پی این قافله را
 با جمع زنده دلان همدم و هم گامم کن
 شورِ تو زنده کند بار دگر زندگی را
 نور امید ببخش فارغ از این شامم کن
 سنگر آهنگ سفر کرد به میخانه تو
 عاصی و پرتنش ام می‌بده و رامم کن

تحفه‌ی نوروز

یک شعر بتو، تحفه‌ی نوروز، قبول است؟
 گر درد در آن بود و پُر از سوز، قبول است؟
 تبریک چه گویم ز بهاری که نیامد؟
 شمعی که نشد روشنی افروز قبول است؟
 از خامه من می‌چکد هر لحظه سرشکی
 دامن که نه زیباست و نه پیروز، قبول است؟
 یخبندِ زمستان شده است جامه‌ی شعرم
 این پیراهنِ کهنه‌ی بددوز، قبول است؟
 مانند دلم حوصله‌ی قافیه تنگ است
 شعری که نداشت کوکبِ فیروز، قبول است؟
 از «سنگر» بیچاره شده واژه فراری
 امروز همین است، بگو امروز قبول است؟

تک تک لحظه ها

لحظه به لحظه،
 خبر رفتنت را ساعت دیواری می‌شمارد
 تک، تک، تک...
 حرکت ثانیه‌های ساعت،
 با گام‌های تو هم صدا نبود
 ثانیه گرد؛
 گذشت زمان را اندازه گرفت
 ولی صدای گام‌های تو:
 تک، تک
 تک، تک
 تک...
 ت ت ت ک
 خاموش شدند!

قصه غم

هر کجا قصه نمودم این غم؛
 همگی خندیدند...
 در میان قهقهه‌های نیرنگ،
 رنگ باخت:
 هر آنچه که صداقت خواندم...
 در عوض:
 خنده‌هایم همه سنگسار شدند،
 هر غمم مادر صد خنده شدند،
 ثانیه‌ها تیرباران...
 باز من ماندم و دنیای فرا سوی قرون
 آخ!
 بیگانگی از درد،
 چه توفانی داشت؟!

برای کودک وطن

جای ادبیات کودک در فرهنگ ما خالی است و این یعنی بی‌آینده بودن

بچه جانِ ناز نازی
 بیا کنیم رفیق بازی
 مه میرم می‌شم افسر
 تو به وطن شو داکتر
 میهن ما بیمار است
 پدرِ ما بیکار است
 مادرِ ما غم داره
 خوارِ ما ماتم داره
 بیادرِ ما گم شده
 ناتوان مردم شده
 مکتب‌های ما ویران
 معلمِ ما به زندان
 هر طرف چور و غارت
 نه پُل ماند نه عمارت
 ما و تو دانا شویم
 عاقل و بینا شویم
 دوباره جورش کنیم
 صاحبِ زورش کنیم
 بعدش هم میریم حمام
 کار ما میشه تمام

آخرین حرف

آخرین حرف‌هایت
استخوان سوزترین زخمی بود،
که ز شمشیر صدایت خوردم!
بگذار فکر کنم:
راهی بازگشت کجاست؟
نمک ات کمتر کن....
ای که مردانگی را قیمتِ هیچ پنداشتی!

به یاد روزگار کودکی

دخترِ کوچه‌ی ما:
 یک بهار خاطره است.
 گل لبخندِ پُر از شیطنت اش،
 در بغل، کودکیم می‌آرد...
 بوی همسایگی‌ها،
 یادِ "جُزبازی" مست دخترکان،
 یادِ آن دنده و توپِ تکه پی،
 یادِ از "قانگری" در دنده کلک،
 یادِ "پنجاق" و هم "جفت است طاق؟"،
 یادِ "نُشله و پراق پوچ" گفتن،
 یادِ از "لولک و افتاده کان"،
 یادِ "تار شیشه‌ی آزادی"،
 چند "فُلاچ" بیش نبود،
 و از آن گُدی پرانِ ماهی گک...
 دخترِ کوچه‌ی ما:
 آمد و بُرد مرا...
 بسته در "لولک" و "غولک" نمود!

نوروز

هر روز تان نوروز، نوروز تان پیروز

می‌شود نوروزِ ما شاد، اگر بگذارند
 می‌زنیم بال و پر آزاد، اگر بگذارند
 گم شود "ناتو" و "آیساف" ز دامانِ وطن
 می‌کنیم مُلکِ خود آباد، اگر بگذارند
 ببرند نطفه‌ی "اخوانی" و "طالب" با خود
 می‌رود ضُجه و فریاد، اگر بگذارند
 آتشی جنگِ چو باروت ندهد خصمِ پلید
 میرمد آهو ز صیاد، اگر بگذارند
 ره فروشان اگر از کرده پشیمان شوند
 می‌شود نظمِ نو ایجاد، اگر بگذارند
 عیدِ نوروزی جمشید و پیام زردهشت
 می‌کنیم بر همه ارشاد، اگر بگذارند

نوروز جمشیدی مبارکباد!

هر شعر مرا ببادِ نوروز دهید
 در دستِ بهارِ لاله افروز دهید
 گوئید به بلخِ باستانی ببرند
 این هدیه از امروز به دیروز دهید

نوروز نمادِ مُلکِ باستانِ من است
 فرهنگِ قدیمِ باغ و بُستانِ من است
 نابود نگشت بدستِ تاراجِ عرب
 جمشیدِ من است رستمِ دستانِ من است

هر کجا دل بتپد، نغمه و آوازی است
 عاشقان را همه جا همتِ پروازی است
 میتوان بالِ فناری به قفس بسته نمود
 ولی درهر نفسش یادِ گل و سازی است

نیک زاده ام، ریشه‌ی پندارم، نیک
 زرتشت صفتم، شیوه‌ی گفتارم، نیک
 نوروز نشانِ سر بلندی من است
 مانند بهار، پهنه‌ی کردارم، نیک

امروز

جدا از شکوه و افغانم امروز
 سکوت تلخ بی پایانم امروز
 قنوت رفتنت را خواند مهتاب
 نگاهی مات و سرگردانم امروز
 چکاوک‌ها سفر کردند با تو
 در این گنج قفس حیرانم امروز
 چه می‌گویم؟ ندارم روز بی او
 به چنگال شبی ویرانم امروز
 مگر دیوانه ام؟ باز روز گفتم
 پریشان خاطر و نادانم امروز
 هوای شاعری پرواز کرده
 بدنبال کسی نالانم امروز
 ببخشائید بر «سنگر» عزیزان
 درخت زخمی بی لرزانم امروز

تسلط ستم

اسم زمین، خدا مگر از یاد برده است؟
 کاینجا بهار و عاطفه را باد برده است؟
 در آسمانِ عشق شیاطین زند قدم
 بالِ پرنده فتنه‌ای صیاد برده است
 آلوده گشته مزرعه‌ی پاکِ همدلی
 خوابِ بشر شکنجه‌ی بیداد برده است
 آنقدر خورده تیر به آوازِ قناری
 کز او توانِ ناله و فریاد برده است
 شعری نگشته سبز به دیوان شاعری
 کو را فقهی شهر به ارشاد برده است
 تا که جنون و زر بهم کرده اتفاق
 نبضِ زمان بخانه‌ای شاید برده است
 تعبید کرده اند ز زمین مرده‌ی امید
 خفاشِ شب جنازه به نکباد برده است
 سنگر مزین خلل به این خیلِ خفته‌گان
 خوابِ اند و خصم شان همه بنیاد برده است

سروده‌پی برای عرس مولانا

نه دگر شمس بیامد نه نی مولانا
 تننا لن تننا، تننا لن تننا
 نه ز زرکوب خبر شد نه سماع و نه ثنا
 تننا لن تننا، تننا لن تننا
 نسلِ حسام عیار رفت و صدای ربنا
 تننا لن تننا، تننا لن تننا
 شیخ دیوژن شده با شمع و چراغش کفنا
 تننا لن تننا، تننا لن تننا
 پاکی خانقه گم شد به چرند و چرنا
 تننا لن تننا، تننا لن تننا
 نه دگر رونقی بر شعر و نه لطفِ سخنا
 تننا لن تننا، تننا لن تننا
 روح باغیچه فسرده که نروید سمنا
 تننا لن تننا، تننا لن تننا
 تیر بر عشق ززند گردن الفت رسنا
 تننا لن تننا، تننا لن تننا
 رنگ نی در گل و نی بوی به مشک ختنا
 تننا لن تننا، تننا لن تننا
 خلقِ امروز شده روی زمین بی‌وطنا
 تننا لن تننا، تننا لن تننا
 «سنگر» افتاده درین گوشه‌ء عزلت به فنا
 تننا لن تننا، تننا لن تننا

من و مادرم...

با یک دریا اشک به یاد مادرم

پیرمرد زاده شدم

مثل رنج مادرم،

سالخورده؛

به بزرگی غمش،

غمدیده...

همچو روح در بدنش،

پژمرده...

کاش شاعر می بودم

می سرودم:

یک، یک

قطره، قطره

واژه، واژه...

دردهای مادرم،

اشک‌های مادرم

حرف‌های مادرم...

آن زمانی که:

به هفت طفل یتیم،

شیرهی جان اش را؛

لقمه‌ی نان می کرد...

طلاق برگ!

برگ‌های طلاق شده،
 به ساز باد می‌رقصند...
 دست‌های درخت‌ها؛
 از آستینِ جبر:
 پدرود می‌گویند...
 زمین، از هجوم مهاجرانِ پائیز،
 دل تنگی‌هایش را،
 شب‌نم می‌گیرید...
 رنگین کمانِ فصلِ سوم:
 آذان زمستان،
 در گوشِ جنگل می‌خواند.
 ای‌کاش نمی‌دید شاعر:
 خونِ خشکیده‌ی شاخ؛
 در رگِ برگِ طلاق گشته ز جبر...

خواب خرگوش

در فصلِ یخبندانِ سنگ،
 سگ‌ها،
 هارتر شده اند...
 شغال‌های ولگرد،
 گرسنگی شان را،
 در دلِ یلدا...،
 موزیانه زوزه می کشند
 گرگ‌های تشنه بخون،
 صداقتِ کاروانیان را به چالش کشیده...
 گربه‌های پتیاره،
 موش‌های هرزه را؛
 به مهمانی اسفند ماه می‌برند!
 چاره‌پی باید کرد:
 خوابِ خرگوش به آدم نرسد!!!

کلاغ‌ها

اعتبار نامه زمستان راه،
 با خطِ سرما،
 به رگ‌های زمین:
 تزریق کردند...
 ابرهای تیره،
 گلوی آسمان راه،
 به انحصار بغض کشیدند...
 وای بر حالِ کلاغ‌های متین؛
 برف اگر دیر کند،
 ترس دارم،
 جوان مرگ شوند!!!

برو ای شیخ نترسان ما را!

برو ای شیخ نترسان ما را!
 که "جن" از کوزه‌ی تو بیرون شد
 ما دگر حیل‌ه‌ی تو می‌دانیم،
 همه آیات ترا می‌خوانیم،
 زورِ کاکا و انگور به تاک‌های ترا،
 آن همه نیتِ ناپاکِ ترا،
 ظلمت و مذهبِ بی‌باکِ ترا،
 مدعیان دروغین و یخه چاکِ ترا،
 برگِ برگِ ز هر شاخه و هر تاکِ ترا...
 ما دگر می‌شناسیم!
 برو ای شیخ نترسان ما را!!!

سرگردانی شعرهایم

اشعارِ پُر مخاطبِ من، کوچه گرد شدند
 چون طفلکان خوار و یتیم، رنگ زرد شدند
 چنگی نمی‌زنند به دلِ شاد عاشقان
 در واژه‌ها گریسته سر دردِ درد شدند
 خواستند به سوژه‌های بدیعی غزل شوند
 لیکن ز پا فتاده همه تک فرد شدند
 از بس بی‌ای ماتمِ انسان گریستند
 بازارِ گرم شوخی چند نامرد شدند
 دل خسته اند ز زایش و مرگِ مدام خود
 بیزار از مباحثه با بی‌خرد شدند
 بیرون نمی‌شوند ز «سنگر» به اشتیاق
 انگار شیشه‌های پُر از چرک و گرد شدند

تراژیدی

تراژیدی تکرار،
و تکرارِ تراژیدی؛
در تیک تاکِ ساعتِ زمان،
برگ‌های زندگی را،
روی جاده‌های "هیچ" می‌ریزد...
و زمن می‌خواهد:
تا مبارک گویم!!!

دروغ نامه نویسی

اهداء به دروغ نامه نویسی "رها در باد"!

"رها در باد" کردی این عجیب نیست
 جوان و پیر زنیش ات بی نصیب نیست
 زمین و آسمان را فحش دادی
 در اقلیم تو انسان نجیب نیست
 به سانی مرده‌ها را گز نمودی
 گمانم زنده‌ها با تو رقیب نیست
 چه خوردی اینچنین مستی عروسک؟!
 کهولت در حریم تو قریب نیست
 مگر پتیاره بازار است تاریخ؟
 که او را جز تو دلسوز و حیب نیست؟
 مکن بازی بنام و عزت زن
 چو پایانش رسیدن بر رکیب نیست
 دروغ و افتراء دردت کند بیش
 یقین کن یاهوها هرگز طبیب نیست
 قلم را بی جهت هر سو نچرخان
 بشر مانند تو با حق غریب نیست
 کجا باغ و کجا ذوق کلاغان؟
 به شور بقه سازِ عندلیب نیست
 نصحیت گونه «سنگر» گفت برایت
 اگر دشنام دهی باز هم عجیب نیست

خزان

برگ‌ها می‌ریزند،
شاخه‌ها می‌خُشکنند،
ریشه‌ها می‌پوسند،
فصل‌ها می‌گذرند...
حاصل این سفرِ دور و دراز:
خاطراتیست ز "هیچ" بودنِ "هیچ"!

هشتم مارچ

بمناسبت هشت مارچ روز همبستگی بین المللی زنان

چسان تبریک باید گفت؟
 هنوز اهریمن وحشی که پا برجاست،
 هنوز اشکِ ستم بر لحظه‌ها جاریست،
 هنوز از نامِ ننگ و دین،
 بدست و پات زنجیرهاست...
 هنوز خونت به نوکِ دشمنی غیرت نخشکیده،
 هنوز فتوای نامردی "مُنبر" درد می‌کارد،
 هنوز بازارِ سرمایه ز جسمت سود می‌جوید،
 هنوز دلال‌های فتنه‌ی هالیوود:
 برای غارتِ نو باوه گانت دام می‌نشانند،
 هنوز در کوله بارت جهل و نادانی می‌فزایند،
 هنوز احساس پاکت را به نرخِ هیچ می‌فروشدند،
 هنوز در بند زنجیری،
 هنوز بیمار و رنجوری،
 هنوز زندانی بی سر پنجه‌ی زوری،
 هنوز آرمانِ "زنکین" ها به چشمانِ تو خوابیده،
 هنوز حماسه‌ی جاویدِ "بوپاشا" نجنبیده،
 هنوز "داکتر اناهیتراتب زاد"، تنها است...
 چسان تبریک باید گفت؟
 چسان تبریک باید گفت؟

زمستانِ بخیل

این زمستانِ بخیل:
 برف در راهی بهار می ریزد؛
 آفتاب برده به تعبید کجا؟
 آسمان اشکِ سپید می بارد...
 روحِ نوروز کجا کرده سفر؟
 که زمین تخمِ تگرگ می کارد...
 موجها مرده به عمقِ دریا؛
 ماسه‌ها در عطشش میشارد.
 سبزه‌ها دفن بزیر برف اند؛
 غنچه‌ها تسبیحِ غم می شمارند...
 نور را بسته به ماتمکده پی،
 فرصت از دستِ زمان می گذرد...
 سالی نیکو چو بهارش این است:
 قامتِ حوصله ام می شکند!!!

رسیدن دوست

تو آمدی به ساحل و دریا سلام کرد
 امواج مست به خنده‌ی تو احترام کرد
 خورشید با لگد بسرِ ابرِ تیره کوفت
 غم‌نامه‌ی سیاهی او اختتام کرد
 بادِ جنوب بوی ترا بُرد بر چمن
 پیکت پرنده‌های غمین خوش کلام کرد
 پروانه بوسه زد به مسیرت قدم، قدم
 گل‌بته‌ها به عسرت و شوق انسجام کرد
 با رفتنت زمین و زمان شعر می‌سرود
 یعنی که بودند همه را پی‌لگام کرد
 بابای آسمان چو ترا دید خنده زد
 شمشیر خشم صاعقه اش در نیام کرد
 امروز باز «سنگر» شیرین زبانِ تو
 در سر هوای زندگی پی‌دوام کرد

می شکنم

قابِ تصویر تو از چشمِ ترم می شکنم
 هرچه آینه بود دور و برم می شکنم
 گنه از چشم منست آنکه ترا دید و رمید
 پلکِ هر خواب ز نورِ نظرم می شکنم
 شوقِ دیدارِ تو گر باز بیاید بسرم
 با خبر باش که این بار سرم می شکنم
 دل اگر نامِ تو تکرار کند در تپشش
 نبضِ هر قطره به خونِ جگرم می شکنم
 رگِ مردانگی پی عشق اگر تازه شود
 مهره و ریشه و طوقِ کمرم می شکنم
 پی تو با ظلمت و سردی و غم همخانه شوم
 سوی این پنجره شمس و قمرم می شکنم
 یکدم از یادِ تو غافل نشد اندیشه‌ی من
 فرقِ این عادتِ شام و سحرم می شکنم
 می روم تا که نیایی پی گامِ «سنگر»
 دفترِ خسته‌ی شعر و خبرم می شکنم

تصمیم

واژه‌ها را می‌برم:
پُشتِ کوه‌های سیاه،
پُشتِ ابرهای جنوب،
پشتِ دیوارِ زمان،
یا به باستیلِ سکوت...
می‌بندم:
تا دگر ره نگشایند به زیان،
عکسِ معکوس ز تصویر ندهند...

حسادت

به سکوتِ سنگ‌ها حسادت می‌کنم،
 به خون سردی سبزه‌ها،
 به بی‌مقاومتی گندم‌ها،
 به بی‌تفاوتی درخت‌ها،
 به بی‌خیالی کلاغ‌ها،
 به آرامش ساحل،
 به خلوتِ دیوانه‌ها،
 به خوابِ خرگوشی خدای،
 به بی‌هراسی شیطان،
 به بردباری زمان...
 که چسان خاموش اند؟

پیام به رفیق

مشو مایوس رفیقِ روزِ دشوار
 که گل خوابیده است در بسترِ خار
 هنوز آتش نمرده زیر یخبند
 نترس از انحرافِ بُزِ دلِ چند
 ترا فرزندِ خورشید نام دادند
 توستی، دشمنانت نامراد اند
 ز نامت لرزه بر دیو زمان است
 بدان اکنون زمانِ امتحان است
 گره گن دستِ خود با دستِ مردم
 که از وحدت شود این فتنه‌ها گم
 وطن در دستِ شیاد است، دانم
 غزالان صبیذ صیاد است، دانم
 متاعِ دین فروشان پُر خریدار
 سرِ حلاج‌ها بر چوبه‌ی دار
 به قشلاق غارت و گشتارِ دهقان
 به شهر از سفرهی کارگر برند، نان
 زنان بازیچه‌ی فتوا و شهوت
 اسیر جاهلانِ بی‌مروت
 هزاران کودکی آواره در شهر
 به هر جا انتحاری کرده محشر
 نظام در پنجه‌های مافیایی
 میان ملت انداختند جدایی
 نماند در جانِ میهن چیزِ دیگر
 اگر وجدان داری، خوب بنگر
 لباسِ مادرت را چور کردند

به خارج خواهرت مزدور کردند
 چسان بر چشمِ فرزندت ببینی؟
 اگر اینگونه خاموش و جیبونی؟
 بپا شو! شور آزادی بپا کن
 وطن را زین همه ظلمت رها کن
 نشو قهر و نگو زشت گفت «سنگر»
 که گفتم من حقیقت را سراسر

آرزوی ...

کاش ای دختِ خدا وعده و پیمان بکنی
 یک شبی دلبر خود بخانه مهمان بکنی
 جان ببخشی با کلامت دلِ پژمردهء ما
 مشکلِ این دلِ سودا زده آسان بکنی
 سرمه بر چشم زنی چادر خود برداری
 خرمن زلفِ سیه سلسله جنبان بکنی
 خم به ابرو نرنی کنجِ یخن بگشایی
 با گلِ میخک و شمع شب چراغان بکنی
 زحمتِ سفره ای رنگین بخود هموار نکن
 جان ستانی و عوض بوسه را ارزان بکنی
 بستر خوابِ مرا دور ز خود جا ندهی
 با تنت چاره‌ی سردی زمستان بکنی
 آنچه می‌خواست دلم کم کمکی بشمردم
 نکند قهر شده نازِ فراون بکنی؟!
 قدر «سنگر» بشناس حرفِ دلش گوش بده
 قعرِ دوزخ میروی گر او ره نالان بکنی

به بلایم

رشته‌ی مهر گسستی، به بلایم
 چو غزالی آگه جستی، به بلایم
 کم ندارم غمِ دنیا، بکشم نخری تو
 بغلِ هر که نشستی، به بلایم
 دلِ پاکیزه‌ی من خانه‌ی شیطان گفתי
 نشدی همدمِ راستی، به بلایم
 حرفِ فرزاندگی و عشق به گوش ات نرسید
 نبودی لایقِ دوستی، به بلایم
 سنگ در دست روانی بخرام
 هر قدر شیشه شکستی، به بلایم
 عهد با دشمنِ دیرینه‌ی من
 بستی و یا که نبستی، به بلایم
 لبِ خشکیده «سنگر» اگر زهرت بود
 از می هر کسی مستی، به بلایم

رخسارِ پائیز!

آی پائیز! به هر رنگِ تو من غم دارم
 شهرِ وحشت زده و کشورِ ماتم دارم
 نو نهالِ چمنم سوخته در آتشِ جنگ
 دائم از حسرتِ گل دیده‌ی پُر نم دارم
 بوی باروت بویرانه‌ی ما پاشیدند
 بهرِ یک لحظه‌ی آرام، هوا کم دارم
 غنچه پُرمرد قناری شده آواره ز باغ
 سبزه‌ای بی نفس و شاخه‌ی بی‌دم دارم
 من چسان جلوه‌ی رنگینِ تو زیبا بینم؟
 همچو برگی که فتاده به زمین، لم دارم
 عمرِ «سنگر» بگذشت بین زمستان و خزان
 مثلِ کوه حوصله و قامتکِ خم دارم!

برف

زمین خوشگل و خندان شده از برف
 این کودکِ دل سرکش و نادان شده از برف
 از ریزش هر برگ به دلخانه‌ی دریا
 یک موجِ دگر گوهرِ غلطان شده از برف
 انگار درخت در بغلش تنگ گرفته
 آن عروسِ نازدانه که مهمان شده از برف
 چون خالیِ خدایی به رخ برف، کلاغ است
 در شور و شرش نغمه‌ی پنهان شده از برف
 کز راهی همان جاده که دستت بگرفتم
 یکپارچه‌ی نقره پی تابان شده از برف
 افسوس به گوشت نرسد غُرْ غَزِ کفش ام
 کز هر قدمم مست و غزلخوان شده از برف
 از گوشه‌ی آن پل که رسیدم به لبِ جوی
 در هر وجب اش نام تو جویان شده از برف
 تکرار زدم زنگ تو گوشه‌ی نگرفتی
 گویا که دلت مثلِ بیابان شده از برف
 این شعر بهم ریخت، نیامد خبر از تو
 باز آ که دگر سوژه پریشان شده از برف
 سنگی مزین هر لحظه بر آینه‌ی «سنگر»
 این شیشه که یخ بند زمستان شده از برف

یک عاشقانه از گم‌شده‌ها...

باز هم رنجه بفرما قدمت منزلِ ما
 بندِ گیسو بگشا خنده بزنی مشکلی ما
 جامِ می ریز ز لب بر لبِ خشکیده من
 پُر ثمرگن ز حضورت لحظه‌ی باطلِ ما
 خونِ دل بود هر آنچه که رساند دستِ قضا
 تو بخشکان بیا چشمه‌ی بی‌حاصل ما
 هر کسی خار زد و رفت پی گلشنِ خود
 نگذار خارِ دگر باز خلد در دلِ ما
 نیست جایگاه‌ی تو درخانه بی مهرِ رقیب
 ترسم او رخنه کند باز شود حایلِ ما
 منی یکدانه کجا؟ لشکرِ بیگانه کجا؟
 نبر از یادِ دمی مرتبه‌ی فاضلِ ما
 قصدِ کشتن داری، دستِ خودت دار بزنی
 دستِ نامردی هر خس نسا ز قاتلِ ما
 هرکس هرکس شود بی‌پای «سنگر» نرسد
 چونکه کس را نرسشتند ز آب و گلِ ما

نمی‌شود

دل‌کنده از محبتِ جانان نمی‌شود
 راضی به ترکِ آن مه‌تابان نمی‌شود
 چون آهوی رمیده رود سوی کوی دوست
 این وحشی خدا زده انسان نمی‌شود
 ترسم که باز دسته‌گلی را دهد به آب
 تا سر نخورده مشککش آسان نمی‌شود
 این بی‌حیا هوای جوانی سرش زده
 پیرگشته لیک قیمتش ارزان نمی‌شود
 چشم و زبان بسته مرا می‌برد چو باد
 از فیل و شیر و ببر هراسان نمی‌شود
 نه ترسی از خدا و نه شرعی ز مردمان
 هی می‌رود ز کرده پشیمان نمی‌شود
 «سنگر» عجب بلای بدی بوده این دلت
 با این دلت نصیبِ تو ایمان نمی‌شود

یار بی وفا

بوسه خواستم از لبش رنجید، رفت
 زیر لب بر حالتم خندید، رفت
 بی جواب بگذاشت شعرِ بوسه ام
 بی وفا بی جا کمی لافید، رفت
 گفتمش پیش تر بیا دورتر برفت
 نازنین از عشق ما ترسید، رفت
 گفتمش باور بکن عشقِ مرا
 قهقهه‌هایش چون بمی ترکید، رفت
 بچه‌های کوچه می گفتند به من
 آدرست را یک بُتی پرسید، رفت
 یعنی او دانست راهی خانه ام
 پس چرا پُر از شک و تردید، رفت؟
 کاش نمی کردم تمنا بوسه‌ی
 گفته اند دیوانه ات نامید، رفت!
 آره، آره ای عزیزان راست گفت
 چون که او خود هوشِ ما قاپید، رفت
 شعرهایم در نگاهش مسخره ست
 این چنین دیوان من سنجید، رفت
 در بساطِ «سنگر» ک چیزی نماند
 لحظه‌ی آمد همه دزدید، رفت

ناز چشمان

ببین آینه را باری بگو چشم است یا افسون؟
 چه رازی خفته است آنجا که از هوشم برد بیرون؟
 تو گویی دو جهانی را زدند پیوند با چشمت
 یکی مثل خودت لیلی دگر مانند من مجنون
 نگو چشمان من زیباست که زیبا می نگردد چشمت
 و یا این شعر زیبایم کند مقدار آن افزون
 من از اعماق چشمانت به چشم زندگی دیدم
 به آن چشمان زیبایت خیالاتم شده مدیون
 نیندازم برون ای نازنین از ناز چشمانت
 به چشمت دولتی دیدم فزون از دولت قارون
 تلاطم‌های چشمانت مرا پُر موج می‌سازد
 بسان آب خیزی‌ها به گرما در دل جیحون
 مبند چشمان زیبایت که شعرم خسته می‌گردد
 بمان این چشم‌ها شعرم، بسازد بیشتر مفتون
 غلامی می‌کند «سنگر» از این پس ناز چشمانت
 بیا با خود ببر ما را به چشمانت بکن مسکون

پرسش‌های تشنه!

زمین از سرفه‌های آسمان،
می‌لرزد...
شاخ‌های درخت‌ها،
به سبزه‌های شب‌نم ندیده؛
سجده کردند...
قناری‌های خسته از سفر،
منتظر هجرتِ کلاغ‌ها هستند.
بادها بوی بهار ندارند...
پای واژه‌های شاعر را:
در یخ بن‌دان سکوت بسته اند!

ای مسافر!

ای مسافر!
 از سگ‌های ولگرد بپرس:
 تغییر فصل‌ها را بوئیده اند؟
 از زاغ‌ها بپرس:
 لانه‌های قناری‌ها تنگ نیستند؟
 از درخت‌ها بپرس:
 رکوع شاخ‌های شان آب را بوسیدند؟
 از قناری‌ها بپرس:
 اگر کلاغ‌ها نروند،
 برای گل‌ها کی غزل خواهد خواند؟
 از بادها بپرس:
 سرگردانی‌ها را سودی بود؟
 از شاعر بپرس:
 اگر یخ‌ها آب نشوند،
 چه خاکی بر سرِ واژه‌ها می‌ریزی؟
 و من...
 منتظر خورشید می‌مانم،
 ایکاش زودتر بتابد!

به یاد دیروزها

نگرانِ من نباش!
 جای تو خالی نیست...،
 من خودم پُر کردم...
 مثلِ وقت‌های که با هم بودیم؛
 سفره‌ی بگشودم،
 همه چیز جای خودش:
 دو تا شمع،
 دو تا گل،
 دو تا جامِ ز شراب...
 روی کرسی تو دفتر شعرم، ماندم
 یادم است گفته بودی:
 حق نداری سیگار!
 حق نداری مشروب...!
 باورم کن:
 جای تو نوشیدم
 حقِ تو دود کردم،
 مثلِ تو خندیدم...
 نگرانِ من نباش!
 جای تو خالی نیست!

چه کنم؟

من زمین زاده ام افکار سمایی چه کنم؟
 حور و غلمانِ خیالی را کمایی چه کنم؟
 محتسب کوثر و رضوان مبارک بر تو
 تو به هر یاوه که گویی همصدایی چه کنم؟
 گوش من پُر شده از روضه‌ی روحانی تو
 من که آدم نشدم، فکرِ خدایی چه کنم؟
 چه به من سفسطه‌ی عالمِ غیب می‌گویی؟
 آنچه مقصود من است طرحِ جدایی چه کنم؟
 شاعر خوب به من فروغ و سیمین باشد
 حکمت و فلسفه شیخ و سنائی چه کنم؟
 عاشقِ دلبرِ چشمانِ عسلیِ وطنم
 پیشِ آبی چشمکانِ خود را فدایی چه کنم؟
 لبِ من تشنه‌ی بوسیدنِ دختِ وطن است
 بوسه از دخترِ بیگانه گدایی چه کنم؟
 «سنگر» رند و شرابخواره و مستم یاران
 بیش از این پیشِ شما پرده زدایی چه کنم؟

کجا روم؟

از جالِ عنکبوتِ خیالت، کجا روم؟
 افتاده ام به دامِ کمالت، کجا روم؟
 با صد زبان به طعنه بگفتی برو، برو
 بالم شکسته تیرِ جمالت، کجا روم؟
 از من مخواه گسستنِ پیوند دوستی
 سوگند خورده ام به وصال، کجا روم؟
 ابرو به غمزه گفت سفر بایدت، عزیز
 رِم کرده باز چشمِ غزالت، کجا روم؟
 گیرم دوباره تاب و توان آمدم به پا
 با این دلی که گشته زوالت، کجا روم؟
 یک لحظه بی دروغ نبودی کنارِ من
 عادت شده به حيله و چالت، کجا روم؟
 گفتی برو جهان تو به رنگِ دگر ببین
 خالق نکرده خلق مثالت، کجا روم؟
 «سنگر» اگر ز دست تو سالم بدر شود
 از چنگِ دوستانِ دجالت، کجا روم؟

خاطره

عکس تو پیش نظر همچو چراغی دارم
 گرچه در سینه ز هجران تو داغی دارم
 شیشهء خانه ام منقوش شده از گل یخ
 از زمستان نگاه تو چه باغی دارم؟
 می زنی تیغ جفا از سر مو تا کف پا
 تا بدانی که چقدر قلب فراغی دارم؟
 نشگفتی بکنارم که شوم بلبل تو
 ببین ای دوست عجب صبر کلاغی دارم؟
 ماندنم قوت عشق است کنارت بخدا
 ورنه نی حوصله، نی عقل و دماغی دارم
 رفتن از کوی ترا شرم وفا می دانم
 یعنی دیوانه ام و فکر بلاغی دارم
 گرچه تکرار شده قافیه از مجبوری
 ولی «سنگر» ز طبعت نور و چراغی دارم

راه دگر

این "ا، ب ..."، کهنه است!
 واژه‌ها در عطشِ نو شدن می‌سوزند
 تن شان خسته ز هر حلقه و هر زنجیر است
 دیرگاه‌هیست بلب آب "حقیقت" نزدند
 جوی‌های دگری باید ساخت
 آب‌هایش ز دلِ مروارید...
 تخم‌های دگری باید کشت؛
 در زمین که زبانی من و تو رنگ گرفت!
 سوژه‌ها را به مهمانی خورشید بریم!
 نگذاریم "زبان" خواب کند!!!

نمک زار

تا نگاه می‌کنم نمک زار است...
وای بر حالِ زخمِ بیچاره؛
حتا از بوی " اشک " می‌ترسد!
خاک بر چشم کورِ عاشقِ من،
فرق بین نبات و زمچ نکرد!!!

عصرِ غریب!

ابره‌ای تشنه،
در حسرتِ قطره، قطره آب
به زمین آمدند...

زمین:

گرسنگی گندم را،
زره، زره در گل‌ویش ریخت
و تشنگی را هدیه گرفت...

دلم به بیهودگی انسان‌ها می‌سوزد؛
که در این عصرِ غریب،
تا هنوز منتظرِ معجزه اند!!!

غمنامه

کاش غمنامه‌ی تو،
 پایان داشت...
 کاش اندوهی ترا مرزی بود...
 کاش در سینه‌ء من،
 سنگی بود...
 کاش شاعر نبودم!
 کاش چشمی،
 ز کلوخ، می‌داشتم...
 کاش احساس مرا،
 مرگی بود!
 تا که هر روز ز تکرارِ هر فاجعه‌ی:
 رُخ سوی:
 هوس و مکر و دروغ می‌کردم!
 خواهرم!
 دردِ ترا می‌دانم...
 کاش مردانگی کمیاب نبود!!!

التماس

بشکسته قدِ حوصله ام تو و من نکن
 تارِ محبتت به گلویم رسن نکن
 بگذار پُر شگوفه شود شعرِ عاشقی
 پیچیده قامتِ سخنم در کفن نکن
 قلبِ پُر از صفای مرا دستِ کم مگیر
 در سرزمینِ غیر تلاشِ وطن نکن
 آینه غرقِ حیرتِ پاکی عشقِ ماست
 آبی‌ترین نگاهِ خدا را لجن نکن
 اندیشه‌ی سیاه‌ی جدایی ز سر برآر
 جُز جامه‌ء سپیدِ عروسی به تن نکن
 با هم نمود می‌دهد هر جا که می‌رویم
 بی من گذر به کوچه و باغ و چمن نکن
 تکرار می‌کند بتو «سنگر» به التماس
 بشکسته قدِ حوصله ام تو و من نکن

شادی و سرور

آمدی خشت و گلِ خانه به رقص آمده است
 باده و جام به رقص ساغر و پیمانہ به رقص آمده است
 ریشهء دین بسوخت، مذهب و آئین گریخت
 مسجد و دیر به رقص، کعبه و بتخانه به رقص آمده است
 در دیار ملکوت، نغمه ز نای مولوی
 شعر حافظ به رقص خرقةء زندانه به رقص آمده است
 سر منصور بدار، ذکر انالحق به زبان
 منطق الطیر به رقص عاقل و دیوانه به رقص آمده است
 جام جامی پر از بادهء شیخ الاجل است
 روح خیام به رقص بیدلِ فرزانه به رقص آمده است
 عرشیان چرخ زنان شمس ز «سنگر» جویند
 مه و خورشید به رقص عاشقِ جانانه به رقص آمده است

به دوستدارانِ عاشقانه‌ها

۱

ای نازنین قبولِ حضورت بکن مرا
 قربانیِ اداء و غرورت بکن مرا
 پیرانه سرِ بباغِ جوان تو آمدم
 مهمانِ گوش و هوش و شعورت بکن مرا
 دل خسته ام ز جنگ و جدال و خصومتت
 ممنونِ مهرِ قلبِ صبورت بکن مرا
 هر دم غروب و رفتنِ تو سایه افکند
 شاد از طلوعِ صبحِ ظهورت بکن مرا
 نامِ مرا ز لیستِ سیاهت برون فکن
 درجِ کتابِ لطفِ قطورت بکن مرا
 شعرِ مرا بگوشه‌ی چشمانِ خود بمان
 در واژه‌های سادهِ مرورت بکن مرا
 "سنگر" به چشمِ بازِ براهت نشسته است
 شایسته‌ی مسیرِ عبورت بکن مرا

۲

تا تو دوری با خیالت عشق بازی می‌کنم
 شعر تازه می‌سرایم دل نوازی می‌کنم
 می‌گذرانم روز و شب را در هوای عاشقی
 یک رقم درد نبودت چاره سازی می‌کنم
 می‌نشینم پیش عکست میزمنم بوسه به او
 اینچنین تک لحظه‌ها را ناز نازی می‌کنم
 می‌گشتم کافر غمی را گر بیاید در سرم
 نعره‌ی تکبیر گفته اکتِ غازی می‌کنم
 چهره ات در ماه بینم یا زُحل یا آفتاب
 در حریم تک، تکِ شان دست درازی می‌کنم
 نیست دیگر «سنگر»ی محکمتر از من در جهان
 چون نیاز آید برایت جانبازی می‌کنم

شب یلدا

شب یلدا به همه آریایی تبارها مبارکباد!

شب یلدا بیا مهمانِ من باش
 شریکِ گنج دسترخوانِ من باش
 اگرچه سفره ام خالیست چون پار
 نمک بر پیاز و بادنجانِ من باش
 شراب و شعر می‌آرم برایت
 رفیقِ پیک* و هم پیمانِ من باش
 خودم پروانه می‌گردم تا صبح
 تو شمع روشن و تابانِ من باش
 حیا در بین یک چیزی بگویم؟
 اجاقِ بسترِ پاشانِ من باش
 نچرخید یک شبی این چرخ با ما
 بیا امشب مهی چرخانِ من باش
 مرنجان با یک و دو «سنگر» خود
 مطیع خواهش و فرمانِ من باش

* جام

غمنامهٔ شب یلدا

شبِ تولدِ نور است و نور مُرد امشب
 نیامدی و نفس را اجل بُرد امشب
 کدام دستِ قضا مهر را به ظلمت بُرد؟
 کدام صاعقه خورشید را فُشرد امشب
 مگر امید، خدا را به جنگ دعوت کرد؟
 که این چنین گلویش به چنگ سُپرد امشب؟
 گلی نرسته بباغ هم مگر گناهی داشت؟
 که سر به گلبن هیچ شاخه‌ی نُبُرد امشب
 خدای مهر و میترا کجا شده مهرت؟
 نداشت پیاله‌ی ما زرهی ز دُرد امشب
 چه گویمت خدا یا! چه میکنی با من؟
 مگر کمالِ خدایی تو فُسرده امشب؟
 شمارِ تک، تکِ غمنامه ام ز حد بگذشت
 خودت بگو کی آن را توان شمرد امشب؟
 توان و طاقتِ «سنگر» دگر مجال نداد
 به هر پیاله هزار قطره غم خورد امشب

تصمیم

دیگر به سوی ساحلِ دریا نمی‌روم
 جایی که با تو رفته ام آنجا نمی‌روم
 نامت ز متنِ خاطره‌ها حذف می‌کنم
 حتا دگر به عالمِ رویا نمی‌روم
 دوری و دردِ عشق تو از می‌دوا کنم
 مجنونِ صفت به جانبِ صحرا نمی‌روم
 بگذار بی‌وفا بخواند مرا جهان
 دنبالِ حرفِ مردمِ دنیا نمی‌روم
 دیوانه ام به منصبِ دیوانگی خوشم
 در بزمِ خشکِ عالمِ دانا نمی‌روم
 ازهای و هوی گذشته و خلوت گزیده ام
 در جستجوی "سنگر" فردا نمی‌روم

جهادی‌های مزدور

به تنظیم‌های مزدور جهادی که دیروز بنام "دین" میهن مانرا دریدند و امروز بنام "ملیت" بجان "ملت" افتاده اند.

با نامِ جهاد سینه‌ی این خاک دریدند
 از اشکِ وطن بهشتِ موعود خریدند
 با تیغِ عرب گردنِ فرهنگ بریدند
 از پولِ یهود، مزه‌ی دربار چشیدند
 با حیل‌های انگلیس به رخ پرده کشیدند
 از فتنه‌ی امریکه رهی شر گزیدند
 با قدرتِ شیطانی ز هر دام پریدند
 از بی‌خردی پای خس و خار خمیدند
 با ریش و قبا تا "قم" و "تهران" دویدند
 از مکتبِ دال خور به دال بازی رسیدند
 با سوت‌های طالب که به هر غار خزیدند
 از سایه‌ی "ناتو" رقم شیر غُریدند
 با خشم‌ته‌ی مزرعه‌ی خلق چریدند
 از حرص و هوس شاخه و هم ریشه قپیدند
 با اکتِ دموکراسی به صد کرسی لمیدند
 از تفرقه بر دیده‌ی «سنگر» خلیدند

نقش مجددی‌ها

نیاکان او (شمس المشایخ، نورالمشایخ...) بر سر شاهان تاج می‌گذاشتند و بعدش توطئه می‌کردند و خودش در قرن ۲۱ برای زمامداران استخاره می‌کند.

لعنت به ریش و ریشه و هر استخاره ات
 لعنت به حرف و جمله و هم استعاره ات
 دین ات بغیر دلار و دینار و پوند نیست
 لعنت به طرز زندگی و این گذاره ات
 یک نسل در جهاد کثیف ات هلاک شد
 لعنت به ناجیانِ رهی خون خواره ات
 هر روز یک نفاقِ نو ایجاد می‌کنی
 لعنت به سازِ کهنه و دهل و نغاره ات
 سوگند خورده بی که اصلاح نمی‌شوی
 لعنت بتو که مرگ شده راهی چاره ات
 با هم بگفت «سنگر» و یارانِ پاک راه
 لعنت به هیکل و دهنِ بد قواره ات

ببر مرا

با خود بسوی ساحلِ رویا ببر مرا
 سیر و سفر به آخرِ دنیا ببر مرا
 اینجا برای شعر و سرود جای پرسه نیست
 با بالِ عشقانه‌ی بالا ببر مرا
 پر پر شده شقایق و بالِ پرنده‌ها
 لطفی بکن به پیش مسیحا ببر مرا
 زین شهرِ پر هیاهوی نیرنگِ رنگ‌ها
 در قلبِ پر تلاطمِ دریا ببر مرا
 خورشید را به ابر ریا دار می‌زنند
 با نای صبح به شوکتِ فردا ببر مرا
 بارانِ جهل لطافتِ این باغ برده است
 دستم بگیر و جانبِ صحرا ببر مرا
 از زنده‌های ساکتِ این نسل خسته ام
 پرشور و انقلابی و جويا ببر مرا
 دورم بکن ز گله‌ی کژ راه و بد رفیق
 در ملکِ اعتقاد و تمنا ببر مرا
 انسان مطیع طایفه‌ء موش و گرگ‌هاست
 بالاتر از زمین و ثریا ببر مرا
 من از کتابِ معرفت و عشق نگذرم
 پر نور و پر درخشش و پویا ببر مرا
 دور از نگاه‌ی تندِ حسودان نمی‌روم
 سرشار و پر خروش و هویدا ببر مرا
 طالب مشو که «سنگر» خاموش بنگری
 یکپارچه شعرِ تازه و گویا ببر مرا

آنگاهی که بهتر بود

وقتی که عشق نبود، فاصله‌ها کمتر بود
 بین شیطان و خدا رابطه‌ها بهتر بود
 در دیارِ ملکوت حور و ملک شور نداشت
 رسمِ فرمانبری از عقلِ کلِ مهتر بود
 آسمان بود و تئی چند ملازم به خدا
 او به معراج وجود و دیگران کهتر بود
 حور و غلمان بسرِ هیچ به دعوا نشدند
 پر پروازِ پری خوشگل و زیباتر بود
 فکرِ سوختن به جهنم به کسی رخنه نداشت
 نه سخن زین همه اقمار و مه و اختر بود
 نه خدا بندگی از خلق گدایی می‌کرد
 نه ملائک در پی زندگی پی برتر بود
 نه شکم بود، نه گندم، نه هوای دنیا
 نه به هر مخلب و منقار یکی کفتر بود
 عشق با معجزه پی اشرفِ مخلوق رسید
 قبل از آن مخ زمان نی کژ و نی ابتر بود
 تا "حوا" گشت پدید زلزله آمد به بهشت
 ورنه آن "آدم" بیچاره که آدمتر بود
 «سنگر» امروز نکرد حرفِ نوی را ارشاد
 پیش از او اهل نظر رندتر و چابکتر بود

شکوه

مرا ز خلوتِ من می برد خیالات
 هجومِ وسوسه های پُر از سوالات
 گریزِ چشمِ ترا دیده ام ز چشمانم
 فضای گوشِ مرا کر نمود محالات
 به رنگِ رنگِ نمودی سیه امیدِ مرا
 نصیبِ کس نکند زندگی کمالات
 هزار گونه بهانه، هزار گونه فریب
 نوشته ام به دلم لکچر و مقالات
 نمی شنید سخن امروز ماهی از سر لچ
 هر آنچه قصه نمودم من از جمالات
 بشکوه نامه رسانِ گفت خسته ام «سنگر»
 نمی برم خبر و نامه و سلامات

بن بست

دریا دو باره کاسه‌ی صبرت سر آمده؟
 یا بی‌خبر زما به زمین محشر آمده؟
 دست کدام صاعقه زد زیر سینه ات؟
 کاواز موج‌های تو تا این بر آمده؟
 این شورِ پر شتاب به رفتن، گواه چيست؟
 از دوزخ خدا ز پی ات اخگر آمده؟
 دزدیده است کسی ز سرمایه تنت
 یا روی خشک‌هی ز قضا گوهر آمده؟
 یک یک اسیر خشم تو شد ماسه و درخت
 این هئیتِ الله ست، چنین اکبر آمده؟
 درد تو چيست؟ هم نفس لحظه‌های من؟
 با من بگو چه حادثه‌ی دیگر آمده؟
 من آمدم کنار تو با قلب آتشین
 انگار رقص شعله‌ء تو بدتر آمده
 دریا! چرا به زخم دلم خنده میزنی؟
 اینجا مگر جنازه‌ی یک پیکر آمده؟
 جز سنگ‌های ساحل تو «سنگر» ی نبود
 گویا که باز نقطه به یک معبر آمده

به عاشقان سلام

روز عشق بر عشاق مبارک باد!
 به عاشقانه‌ترین شعر عاشقانه سلام
 به لحظه‌های پُر از وجدِ شاعرانه سلام
 به آفتابِ پگاهی و هاله‌ی مهتاب
 به امتدادِ سفرهای عارفانه سلام
 به فرقی پاره‌ی فرهاد و عشق شیرینش
 به قیسی عاشق و لیلای این زمانه سلام
 به انتظار و سرانجام تلخ و امل‌ها
 به اشکِ دیده‌ی عزرای قیدِ خانه سلام
 به نغمه‌های پر از سوز و ساز هر نجما
 به شاه‌دخت و نگاه‌های دلبرانه سلام
 به چاکِ سینه‌ء گل‌شاه و دردِ هجرانش
 به ورقه‌های پر اندوه به هر کرانه سلام
 به استواری بکتاش و ظلمِ ابنِ کعب
 به خونِ رابعه و ترکِ آب و دانه سلام
 به گریه‌های جلالی و راه دور سفر
 به انتظارِ سیاه موی پر فسانه سلام
 به بی‌قراری مولای بلخ و شورِ سماع
 به پاگیزی شمسِ پر از بهانه سلام
 به استقامتِ خیام بزیرِ سنگ جفا
 به هر صدیقه‌ی محکوم بربرانه سلام
 به روز عشق سلام و به قلبِ هر عاشق
 به «سنگر»ی که سروده چنین ترانه سلام

پیروزی رقیب

رقیب باز هم شده مونس برایت
 حضورش موج دارد در صدایت
 ز حرف و حسرت و آهت شنیدم
 نکرده بودنم از او جدایت
 هوا خوری گذر کردی بسویم
 تمام عشق و احساسم فدایت
 فراموش کرده‌پی شعرِ محبت
 ندارد شورِ پارینه ندایت
 دگر حرفت ز رنگ بازی گذشته
 گرفته قیمت اش ناز و ادایت
 مکن تشویش اگر دیوانه ات مُرد
 یکی کمتر شد از جمع گدایت
 ترا بیرون کشید «سنگر» ز قلبش
 تو می‌دانی و دادگاهی خدایت

خسته

آسمان خسته، زمین خسته و من خسته
 کهکشان خسته، هوا خسته، دمن خسته‌ترین
 کمرِ حوصله‌ی دار شکست صبرِ زمان
 قاتلان خسته، گُنه خسته، رسن خسته‌ترین
 فصلِ سرما زده دستبند به امواج صدا
 عاشقان خسته، سفر خسته وطن خسته‌ترین
 زندگان زنده ولی زندگی پرواز نمود
 مُردگان خسته، نفس خسته، کفن خسته‌ترین
 واژه‌ی خسته ز معنای خودش خسته شده
 بلبلان خسته، قفس خسته، چمن خسته‌ترین
 شعرِ دل تنگی «سنگر» نرسید گوش کسی
 شاعران خسته، ادب خسته، سخن خسته‌ترین

چه کنم؟

نازنین ترکِ رفاقت بکنی، من چه کنم؟
 عشوه و ناز و نزاکت بکنی، من چه کنم؟
 گر جفا پیشه شوی دیده ز من برداری
 به رقیبِ عطفِ عنایت بکنی، من چه کنم؟
 دین و دنیا من آن دیده ای زیبا تو است
 آن ببندی و لجاجت بکنی، من چه کنم؟
 پر شد از موج صدایت دلِ دیوانه من
 بی صدایی اگر عادت بکنی، من چه کنم؟
 بخدا دختِ خدا می کشدم و سوسه ای
 تو به این رشته خیانت بکنی، من چه کنم؟
 نکند پا بزنی بر همه امید و وفا
 به حریفِ صدق و صداقت بکنی، من چه کنم؟
 چه کنم گر بکنی روز مرا شام سیاه؟
 قصد قصاص و قساوت بکنی، من چه کنم؟
 جانِ «سنگر» بتو قربان، نشه آخر کار
 مرا رسوا و خجالت بکنی، من چه کنم؟

خواب خوش

خواب دیدم که خدا لوحِ ازل پاره نمود
 فقر و بیماری اولادِ بشر چاره نمود
 طرحِ نو ریخته جهانِ دیگری از می و عشق
 زاهد و شیخ همه رند و شرابخواره نمود
 حکیم تکفیرِ بداد هر چه کتاب و دین است
 ساقی پی میکده را حاکم و هر کاره نمود
 واژه‌ی جنگ به قاموسِ بشر رخنه نداد
 صلحِ دائم، میانِ هاجر و ساره نمود
 آسمان را بزمین وصل و زمین شد حرمش
 گلشنِ روی زمین پاک ز هر خاره نمود
 تخمِ آزادی افشانند به کشتزارِ وجود
 آنچه در وهم ننگجد همه یکباره نمود
 صبح شد مفتی شهر خواند بگوشم چنین
 کای «سنگر» سفت سخت به آن قاره نمود

دل تنگی

دیگر دلم برای کسی تنگ نمی‌شود
 آینه‌ی شکسته دگر رنگ نمی‌شود
 آتش زنیذ جنازه‌ی اشعارِ مرده ام
 که این لاشه‌ها ترنمِ آهنگ نمی‌شود
 دیوارها بلند تر از کوهی قاف گشت
 فتحِ حصارِ فاصله با جنگ نمی‌شود
 او خود شکسته شیشه صبر و تحمل
 تا گفته شیشه همسفرِ سنگ نمی‌شود
 ما هر دو ناگذیر به راهی دگر رویم
 اجبارِ روزگار سببِ ننگ نمی‌شود
 شاید صدای پُر عطشِ خسته اش نمود
 آوای نای من که خوش آهنگ نمی‌شود
 آتش زنیذ، جان بیرید در تنورِ داغ
 کاین جان برای عشق هم آونگ نمی‌شود
 «سنگر» چو سنگِ خاره شده از جفای او
 دیگر دلش برای کسی تنگ نمی‌شود

نیرنگ زمانه

اینجا ز خطِ قرمزِ مُلا عدول نکن
 جُز حرفِ محتسب سخنِ حق قبول نکن
 سر خم بکن به قدرتِ امریکه و یهود
 ترسی ز محشر و ز خدا و رسول نکن
 دین و دیانتِ تو مجاهد کند تعیین
 ذهنت به بندِ فضل و فضیلت فضول نکن
 با انتحار بزور تُرا می‌برند بهشت
 هیچ هدیه‌پی دگر ز دنیا حصول نکن
 خاموش در مسیری که گویند قدم گذار
 پایت به عرصه‌های نگفته دخول نکن
 «سنگر» ببین تمامِ شیاطین خدا شده
 اسمِ خدای حق به لستی شمول نکن

فردای بهتر

بیا که خاطره‌ها را با هم مرور کنیم
 هر آنچه مانده نفس غرقه در سرور کنیم
 خطوطِ سرد و سیه را بدستِ باد دهیم
 کتابِ زندگی و عاشقی قطور کنیم
 هر آن سری که قفس می‌کند فناری را
 بپاس خنده‌ی گل راهی قبور کنیم
 هجومِ داس زدائیم ز سبزه‌های جوان
 نشانِ لکه ز سیمای لاله دور کنیم
 سعادتِی که سفر کرده از حریم چمن
 دوباره برده و تقدیم آن حضور کنیم
 نهیب به تیشه ز نیم نشکند نهالی را
 دماغِ صاعقه‌ها خالی از غرور کنیم
 بیا ز «سنگر» زیبای‌ها حمایت کن
 هر آنچه درد و غم آرد همه ترور کنیم

پندارهای خام

پیوندِ پاکِ الفِتِ ما را بهمِ مزن
 بیهوده در تلاطمِ دریا قدمِ مزن
 این خانهءِ قشنگ که نقشیست در خیال
 با عشوه‌های خطِ خطیتِ رنگِ غمِ مزن
 دنیای کوچکی که در آینه می‌کشی
 اسمش متاعِ سلسلهءِ جامِ جمِ مزن
 پندارهای خام مکن پُخته با دروغ
 از داغ‌های لاله در این عرصه دمِ مزن
 این باغ را به عطری وفا آشنا بساز
 بر شاخه‌های گلبته‌ها زهر و سمِ مزن
 بگذار قابِ عکس تو بر دیده بشکُفد
 بر چشمِ عاشقت دگر اینگونه نمِ مزن
 در سر مرا هنوز هوای خیالی نُست
 جُز حرفِ عشق بدفتر ما، هیچ قلمِ مزن
 گل‌واژه‌های «سنگر» خود را مکن پریش
 هر لحظه قهر و ناز و جفا را رقمِ مزن

مثلث شیطانی

به " مثلث شیطانی " آقایون نبیل مسکینیار، شکیب علومی و حسن جان امیری

بسازند بهر خود بینی خمیری
 "نبیل جان" و "شکیب جان" و "امیری"
 سه تا جاسوسی دور مانده ز قدرت
 ز تنور می کشند نانِ فطیری
 دروغ و جهل را برنامه سازند
 نمادِ پخته اند از بی ضمیری
 فحاشی می کنند از صبح تا شام
 از حرفِ شان دگر چیزی نگیری
 خبر آمد ز کانتینِ حبیبیه
 "امیری جان" کجا استی؟ نمیری
 "نبیل" به نوه بی خانِ علوم گفت:
 بگو! ریاست بخواهی یا سفیری؟
 برو حرف‌های نامت را بیاموز
 که کاندیدت کنم پُستِ وزیری
 شکیب جان گفت: ای مسکین بی یار:
 کتی شوخی گک‌هایت در بگیری
 فراموشت شده پطلونِ خیس ات؟
 به تلویزیون، به آن حالِ حقیری؟
 "فهمیم جان" و "نجیب جان" عهد کردند*
 کنند آماده کچکولِ فقیری

* فهمیم کوهدامنی و نجیب کابلی دو تن از بدماشانِ شورای نظار

بگردانند تُرا در شهرِ کابل
بچُرِمِ خود فروشی و اجیری
گمشگو! ما دو تا را بی بلا مان
نمی ارزد مقام با آن اسیری!

روزگار سیاه

حرفی به لب نیار که جاسوس می‌شوی
 از حق سخن نگویی که منحوس می‌شوی
 خاموش سرگذار بفرمان زور و زر
 ورنه میان قافله محبوس می‌شوی
 ظلم بنام "وحدت ملی" قبول کن
 الی دُچارِ ضربه‌ی معکوس می‌شوی
 گر کس تُرا "حرامی" و "مادر زنا" بگفت
 آره بگو، که دشمنِ قاموس می‌شوی
 این روزگار عجیب فتاده به مُلکِ ما
 هرسو نگاه می‌کنی مایوس می‌شوی
 اینجا طلسمِ کهنه و شومِ قبیله است
 با بندگیِ نخواستنه مانوس می‌شوی
 «سنگر» عجب زمینه بسازند برای تو
 پروانه گشته طعمه‌ی فانوس می‌شوی

به پیشوازِ لویه جرگه وطن فروشی!

سروده‌ی مرکب از واژه‌های پښتو و پارسی

میلمنه از لر و بر آمده هیواد خرخوی
 لویه جرگه می‌کنند تولی ز بنیاد خرخوی
 این غداران د ننواتی او شملی په نوم کی
 اوس را ټول شوي نه کم کم بلکل زیاد خرخوی
 د استعمارو ټالی ختی اخوانی مجاهد
 پور د پښتو سره کور به جلاد خرخوی
 ای ورور جانه ته خو پام کوه چرگانو سره
 روباهی پیر راغلی تا سوته ارشاد خرخوی
 د احمدشاه او د میرویس دا بی کمال لمسیان
 با اتن قبر امان خان ارواح بنیاد خرخوی
 دا بی ننکی زمونږ په خاوره بی مثال بوده
 «سنگره» وگوره کرزی د حق فریاد خرخوی

شارون مُرد، اما صهیونیسم زنده است!

آی قربانیانِ کشته‌ی صبرا و شتیلا!

آی کودکان،

آی باوگان!

ای پیره زن!

آی مردِ نامراد....،

بر من بگو چه گفت؟

خدا، قولِ آن خبیث؟!

آن انتهای فاجعه باور کرد خدا؟

چیزی بگفت:

دلیلِ هلاک کردنِ شما؟

آیا به دادگاه خدا، هم عدالت است؟

آیا خدا و آن همه دستگاہ باطلش،

حرفِ شما به باورِ پوچش رسیده است؟

این کره خر کجاست؟

به دوزخ یا بهشت؟

زمانه تلخ

نمک بر زخمِ شعرم گشته پاشان
 شکسته قامتش سجاده پوشان
 کجا کوچیده اند گوهر شناسان؟
 نگیرند دانه از بحرِ خروشان
 در این مکاره بازارِ خرافات
 سلامت باد بزمِ باده نوشان
 فقط دیوانه و مست راست گوید
 نمی ترسند ز خشمِ دین فروشان
 نبود روشن ضمیر هر انقلابی
 بین دنیای ترسِ این خفاشان
 به ناموس خود هم دشنام گویند
 مگر راضی بسازند جورج بوشان
 فقط بر دور خود مستانه رقصند
 ز کفشکن دزد برده کفش ایشان
 نشد بیدار ز آه و ناله‌ی خلق
 ز یادش رفته آن افکار جوشان
 نخواندند شعرِ «سنگر» از حسودی
 نشد پنبه برون زین پنبه گوشان

جهان خونین

مکن ای اشک نامردی!
 دلِ من گریه ...
 کنار آن پدرهای،
 که: از لبنان تا عراق
 که: از سوریه تا اوکراین،
 که "از غزه تا سودان
 که: در هر کوه و دشت و خارزارها است سرگردان
 برای قندهار خفته در خونم
 برای قندوز و بگرام
 برای هر وجب خاکی که طفلی است در آتش...
 صدای حق حق ام را همصدا سازم

دیروز، امروز و فردای ما

طرح همین است که ما بی‌سر و سامان باشیم
 زیر تصویر "الله"، بنده‌ی نادان باشیم
 فرقِ شیطان نکنیم تا به "اهورا مزدا"
 غرق در امر و نهی حافظِ قرآن باشیم
 عقلِ ما در گروهی "داعش" و "طالب" به مزاح
 دست و پا بسته اسیر، توده‌ی بیجان باشیم
 نزنیم گام به دنیای شعور و منطق
 نسل در نسل غلام بچه‌ی هر خان باشیم
 یک طرف بازی کند به خون ما استعمار
 یک طرف طعمه‌ی پُر چربی دزدان باشیم
 خاک ریزیم به احساس وطن خواهی و حق
 قبر خود را بکنیم نوکرِ رندان باشیم
 شور بیداری اگر زد بسرِ نسلِ جوان
 در پی توطئه‌ی تاجیک و افغان باشیم
 شرم بر ما که زود «سنگر» خود می‌فروشیم
 عادت ما شده است بسته بفرمان باشیم

تراژیدی

چشمم دگر به راهی تو در انتظار نیست
 پائیز ما رسید امیدی بهار نیست
 رنگین کمان مزاج تو روزم سیه نمود
 حرفی دگر ز وعده و قول و قرار نیست
 باور نموده ام که محبت فریب بود
 دیگر اداء و غمزه‌ی ما را به کار نیست
 باز هم اسیر عشقِ دروغ ات نمی‌شوم
 عاشق شدن سلیقه و ذوقِ مکار نیست
 ثبت کرده ام جفا و گریز تو از وفا
 سوگند به ذاتِ حق کم از یک هزار نیست
 عمرم به آرزوی تو باطل نمی‌کنم
 عزمی برای خودگُشی و انتحار نیست
 راهت سپید به هر سرِ دنیا که می‌روی
 «سنگر» دُچارِ وسوسه و اضطراب نیست

دردِ تاریخی!

نامردی، نامُراد نمود میهنِ مرا
 تبعیض، بی بهار نمود گلشنِ مرا
 عفریتِ ارتجاع به تمدنِ زند لگد
 شیخ و مُلا به هیچ فروخت مأمِنِ مرا
 تا پا گذاشت به عهد رفیقانِ نیمه راه
 ویرانه کرد مجاهدِ دین مسکنِ مرا
 بیمار شد وجودِ هزاران هزار خلق
 تیغِ جفا زدند هزارن تینِ مرا
 در کامِ اژدها نمودند فصولِ فتح
 این جانیان صدای طنینِ افگنِ مرا
 بردند به مُلکِ غیر هرآنچه که داشتیم
 هم استخوانِ مُرده و هم آهنِ مرا
 خود گُشته اند ملت ما را بنامِ دین
 پُر لکه کرده اند همش دامنِ مرا
 «سنگر» عجب شعبده باز اند این گروه
 در شهر قصه ساخته پیراهنِ مرا

امید!

امید غنیمت است؛
هر چند بر محال...
زیرا که زندگی:
بی سایه‌ی امید،
زود جان می‌دهد!

به اشرف غنی لقب "بابا" داده اند!

شب بخوابی، صبح یک دیوانه "بابا" می‌شود
 نابغه در مُلکِ ما، از قوم "پاپا" * می‌شود
 مادران بیخبر از جان خود در خاکِ ما
 طبق قانونِ قبیله، عقدِ ماما می‌شود
 خواهری بی‌اختیار اُفتاده اندر حُجله‌بی
 چشم برهم نازده بانوی لالا می‌شود
 با چنین رسمی که مرسوم کرده اند این جاهلان
 عنقریب اولادِ ما، اولادِ کاکا می‌شود
 بس کنید ای احمقان این افتضاحِ شوم را
 ورنه فردا کشور تان ننگِ دادا** می‌شود

* پاپا غلام محمد فرهاد بنیانگذار سازمان فاشیستی افغان ملت، مشهور به "پاپا"
 ** دادا در بعضی از ساحات کشور خواهر را "دادا" می‌گویند

“آدم” و “حوا”

“آدم” لمیده بود:
 در بین خُم‌های بلورین از طهور...
 تسبیح می نمود:
 گل، گل ز حوریان...
 غلمان به حول و حوش:
 هر یک برای دلبری اش لحظه می‌شمرد!
 چهل روز،
 بنامِ اشرافِ مخلوق در بهشت:
 هی! ناز می فروخت!
 روزِ چهل و یکم:
 ناگه “حوا” رسید...،
 برگ‌های طوبا به تن خود حجاب کرد،
 پیمانه اش شکست،
 جای شرابِ انطهور:
 سیب را گذاشت...
 از حوریان صدایی به گوش نمی‌رسید...
 غُلمان رفته بود،
 دگر بهشت روضهء رضوان او نبود.
 از دل، هر آنچه گفت “حوا”:
 او همان نمود!
 “آدم” نیم گمشده اش سجده‌گاه ساخت...
 یعنی دگر بهشت،
 پشیزی نمی‌خرید!

آزادگی به لب،
رسیدند بر زمین!

دولت "وحدت ملی"؟!؟

بر باورِ ما لباس تنگ می‌دوزند
 از جنسِ گناهی رنگ، رنگ می‌دوزند
 آزادی اگر گذر کند در سرِ ما
 این بی‌خردان کلاهی سنگ می‌دوزند
 بر قامتِ آزادهء بانوی وطن
 پیراهنی از غیرت و ننگ می‌دوزند
 در برگِ شناسنامه‌ی نو باوه‌ی ما
 آینده‌ی پُر ز چرس و بنگ می‌دوزند
 هر پیکرِ نامرادِ این نسلِ جوان
 خونینِ کفنی به اسمِ جنگ می‌دوزند
 «سنگر» شکنی، غُربت و آواره گی را
 اندازه به نیرنگِ فرنگ می‌دوزند

مرگ انسانیت

تجاوز جنسی برکودکان در افغانستان را، مرگ انسانیت باید نامید!

آسمان خاموش است،
 آفتاب چهرهی خود پوشیده،
 ابر هم گریه نکرد،
 باد غرق عرق است...
 هیچ کس همدم اندوهی تو نیست،
 نه خدا،
 نه زمین و نه زمان...
 هر کسی انسان بود؛
 دلش از این صفت اش میگیرد...
 های ای اسرافیل!
 تو چرا منتظری؟
 فکر داری که قیامت دور است؟
 یا که مانند خدا سنگ شدی؟

برای دوشیزه قدسیه جوان مرگ

ابر نیسان بر سر ما ژاله باران می‌شود
 عطرِ گل بر جان ما چنگال و دندان می‌شود
 با کدامین تیغِ نافِ خاک ما بیریده اند؟
 خنده بر لب نامده امواجِ گریان می‌شود
 خارها گل می‌دهد اندر دیارِ دیگران
 میهن ما هر گل اش دامنِ خاران می‌شود
 ازدها سر می‌کشد از لانه‌های مورچه‌ها
 مورچه‌ها در تخمه‌ها تبدیلِ ماران می‌شود
 قاتلِ عشق است اینجا سبزه‌های سرسبیل
 عشقه پیچان رهسپارِ شوره زاران می‌شود
 تا رسید آئینِ جنگلِ کیشِ انسانی برفت
 هر جنایت بعد از آن تفسیرِ قرآن می‌شود
 آب را آتش زنند، از خون ماهی می‌کشند
 گرگ‌ها در پوست بره خون خواران می‌شود
 «سنگر» آزدگان تکفیر می‌گردد مُدام
 لاله‌ها از مُرتدانِ سر به داران می‌شود

دانشگاه "جهالت"

عربستان سعودی در "تپه مرنجان" کابل بزرگترین دانشگاه جهالت جهان را
می‌سازد

کارگاهی فتنه سازی می‌شود کابل زمین
شیطنت از قبله می‌گردد به مُلک ما قرین
از پیشاور تا به مشهد از قطر تا قاهره
دشمنانِ رنگ، رنگِ ما نشستہ در کمین
گاه مجاهد، گاه طالب، گاه داعش می‌رسد
از وهابی سعودی مذهب و دین نوین
کفر از کعبه فرستد مسلخ آزادگان
هر جنون و جعل شان با زور می‌سازند، یقین
از هریوا تا به پامیر جوی خون جاری بود
خلقِ پکتیکا و غزنی در کتابِ شان لعین
"تپه ی" "پاک" "مرنجان" خارِ چشمِ دشمن است
آمدند از کشته‌ها سازند دانشگاهی دین
از تو می‌پرسم رفیقِ نیمه راهی مکتب ام:
با چه وجدانی کشی این بار لکه بر جبین؟
تا به کی «سنگر» فروشی تا به کی ترس و سکوت
تا به کی دشمن بکوبد بر دهانت این چنین؟

در کجای تاریخ ایستاده ایم؟

رفت کرزی، آمده اشرف غنی بر اقتدار
صد در صد ضرب خورده انفجار و انتحار
مافیا از عبدالله و قاتلان از گلبدین
می‌کنند در قتل و غارت شیوه‌ی نو ابتکار
بانید دوستم با ضیا مسعود غرق اند در بلوف
طالبان در ارگ دارند رُخ نمایی آشکار
خر همان خر، پالان نو گذاشتن بر سرش
نام آن خر "وحدت ملی" گذاشتند در شعار
"ناتو" و "ایساف" و "حقانی" نشسته در کنار
مست می‌خندند به این گشتارهای پُر شمار
"ریزه گل" در جنگ، "بسم الله" گریخته در سوراخ
مرگ و نفرین بر مجاهدهای بی ننگ و وقار
نیست اکنون امنیت در سر زمین آریا
شیرزاد از موش زاد اندر فرار اندر فرار
وای از این «سنگر» گریزی وای از این ترس و سکوت
وای از این با پای خود رفتن بسوی انفجار

می‌رسد...

بر زمین خُشکِ ما ابرِ بهاری می‌رسد
 در گُلستان نغمه خوان خیلِ قناری می‌رسد
 کودکان در کوچه و بازار نماند بیسواد
 دورهء آرامی و صلح و قراری می‌رسد
 دختران در نو بهاران سبزه کوپی می‌روند
 نوجوانان با گُلِ سرخِ مزاری می‌رسد
 مادران در چُرت و سودای لباسِ عروسی
 بهر هر داماد خوش اندامِ خماری می‌رسد
 این نجس‌های کثیف گر گم شوند از مُلکِ ما
 دسته دسته خلقِ مظلومِ فراری می‌رسد
 توده‌ها گر بشکنند زنجیرِ استعمار را
 در خراسان باز یعقوبِ صفاری می‌رسد
 می‌شود سرخ رو فردوسی و هم شهنامه اش
 دستِ تاریخ شعر «سنگر» یادگاری می‌رسد

وحدتِ ملی

“وحدتِ ملی” ما مسخره بازار شده است
 دین و دینداری ما مایه‌ی آزار شده است
 آمده فرقه‌ی جاسوس ز اکنافِ جهان
 میهن از هویت خود خسته و بیزار شده است
 عاشقانِ وطن افتاده به کنجِ عزلت
 فاسقانِ بی‌خرد حاکم و سرکار شده است
 می‌شکنند ساقه و هم ریشه‌ی گل‌های چمن
 سبزه و گندمِ این مزرعه بیمار شده است
 جای فردوسی و مولانا و سعدی و حلاج
 “لایق” و “طاقت” و “یون” بر سرگفتار شده است
 “عین” و “غین” نفت بریزند به هر تفرقه بی
 آتش فاصله را شعله‌ی بسیار شده است
 گاه مجاهد، گاه طالب، گهی داعشیان
 قاتلِ نیکی “گفتار، کردار و پندار” شده است
 این خموشی و سکوت و گریز از «سنگر»
 مایه‌ی سلطنت و قدرتِ اشرار شده است

اگر می گذاشتند

می زدیم بوسه به خورشید، اگر می گذاشتند
 می شدیم کشور امید، اگر می گذاشتند
 جای تقسیم به هر سمت و زبان و ملیت
 میرسید وحدت جاوید، اگر می گذاشتند
 در گستانِ اهورایی زردتشتِ بزرگ
 می شگفت سنبلِ توحید، اگر می گذاشتند
 روز خورشیدی و شب‌های وطن مهتابی
 لحظه‌های همه بود عید اگر می گذاشتند
 زنده می شد دور فردوسی و البیرونی
 می نوشتیم مرگِ تردید، اگر می گذاشتند
 نه چو سلطان غزنه، نه چو شاهی ابدال
 می شکستیم خطِ تهدید، اگر می گذاشتند
 از خراسان به جهان هدیه‌ی صلح میدادیم
 می شدیم «سنگر» تمجید، اگر می گذاشتند

میگویند امشب، شب یلداست!

شبِ یلداست و من خون گریه دارم
 ز هیرمند تا به جیحون گریه دارم
 شکوهی آریانا زیر پا شد
 ز کولاب تا به کارون گریه دارم
 زدند بر قلب پارسی تیغِ وحشت
 چو تاشقند و چو سیحون گریه دارم
 به کشمیر و به پروان و خوارزم
 ز بیدادی گردون گریه دارم
 ز تند بادِ حوادث در خراسان
 بسانِ بیدِ مجنون گریه دارم
 شده در پارس حاکم دینِ فرعون
 ز دهشت‌های قارون گریه دارم
 به عراقِ عجم قاتل شد حاکم
 به کردستان و دامون گریه دارم
 کجاست یلدا ی سرخ عاشقی‌ها؟
 غرورم گشته مدفون گریه دارم

عصر دروغ

من در این عصرِ دروغ،
 من در این روز و شبِ خاموشی،
 من در این حلقه‌ی نابینایان...
 پیشه‌ی سخت و عجیبی دارم!
 قیمتِ سنگ بلند،
 شیشه شکن بسیار است...
 ولی من:
 تا طلوع خورشید؛
 تا غروبِ نفس ام،
 شاعرِ خسته‌ی "آینه نما" می‌مانم!

گر دستم رسد

مدم کنارِ دریا غزلی شراب سازم
 واژه واژه ام بسوزم قلمم کباب سازم
 غمِ ماهی بسرایم که ز آب می‌گریزد
 سرِ بی‌کسی موجی بسرم خراب سازم
 سرِ شاخه سرگذارم که سرش کلاه ندارد
 به درخت درخت نویسم غم تان کتاب سازم
 چه سکوتِ تلخ دارد قطره قطره خونِ باران
 رُخ سنگِ سنگِ خسته شعله‌ی مذاب سازم
 ز چمن رمیده شب‌نم نزنند بوسه به سبزه
 سوی خانه ره گشایم نکند عذاب سازم
 به کرای می‌سپارم ذره ذره اشکِ «سنگر»
 که اگر شود نصیبی نمکِ کباب سازم

قناری خیال

آن قناری خیال:
 عاشقِ پنجره بود،
 و صدایش:
 دروغین غزلی...
 من شکستم قفس اش،
 پرو بال ام،
 پرو بال اش کردم
 لیک افسوس؛
 که آماده به پرواز نبود...!
 دوست داشت زندان اش،
 و جهانی که فقط رویا بود!
 پشتِ آن پنجره اش:
 من هنوز منتظرم...

وای بر ما!

هنوز در خوابِ غفلت، وای بر ما
 هنوز دربانِ دولت، وای بر ما
 هنوز دستور پذیر از دشمنانیم
 هنوز معتادِ ذلت، وای بر ما
 هنوز فرمانروای ماست شیطان
 هنوز دوری ز ملت، وای بر ما
 هنوز در شرق و غرب در خود فروشی
 هنوز کمبود و قِلت، وای بر ما
 هنوز سیری ندارد بی‌حیایی
 هنوز دنیای خجالت، وای بر ما
 هنوز با چشم می بینیم جنایت
 هنوز محکوم لعنت، وای بر ما
 هنوز آزادی «سنگر» در بند
 هنوز خواستارِ مهلت، وای بر ما

دردِ دلِ با وطن!

شمع و شعر و شراب، یادم رفت
 زنگ و بویِ گلاب، یادم رفت
 ای وطن در هوای خدمتِ تو
 عشرت و خور و خواب، یادم رفت
 از همان طفلی عاشقت گشتم
 درس و مشق و کتاب، یادم رفت
 در غمِ شش هزار ساله غمِ ات
 اسم و رسمِ شباب یادم رفت
 خواستم مرهمی به هر زخمِ ات
 درد و رنج و عذاب، یادم رفت
 پیرگشتم ولی جوان نشدی
 شور و نطق و خطاب، یادم رفت
 خم شده قامت‌م به عیاری
 اسپ و زین و رکاب، یادم رفت
 «سنگر»ی سوخته‌ی تاریخِ ام
 جمع و تفریق و حساب، یادم رفت

ای کاش...

فرزندان "هابیل":
 انگشتر "سلیمان"،
 گنج "قارون"،
 نیزنگ "فرعون... را؛
 به "صیهون" هدیه دادند...
 "ساره" سنگ می‌زاید
 و تا هنوز "اسحاق"،
 تشنه بر خون "اسماعیل" است...
 ایکاش زمین درد "هاجر" را می‌دانست!
 ایکاش خدا بجای "آدم"،
 انسان می‌آفرید...!

گر این عید واقعن تبریکی دارد، مبارک تان باد!

ماهی رحمت نفسِ آخرِ خود،
 می‌سپارد به عید...
 وای از این رحمتِ این ماهی پلید
 غزه در خونِ عزیزانِ خودش،
 غور در خون،
 شام و عراق گرفتارِ بلا...
 سگِ لیبیا که هم صاحبِ خود گم کرده؛
 این عجب ماهی پر از رحمتی بود!!!
 داد و بیداد از آن عید،
 که آید ز پی اش!

تازه عروسی که در غور کشته شد

به کجا می‌نگری خواهرِ من؟

لحظه‌ی آخر تُست؛

فکرِ آینده مباح!

تا همینجا که رسیدی نکوست؛

دشمنانت کجا می‌گذارند،

که تو لب‌چند زفاف را بچشمت بینی؟

زندگی تو و هر خواهرِ تو:

یک قدم فاصله با مرگ ندارد خواهر!

خاکِ عالم بسِ میهن ما،

که در این فاجعه‌ی عصرِ دروغ،

قرعه‌ی نابودی؛

خورد باز هم بنامِ من تو...

کاش من می‌مردم،

و خدا جای شما،

فتنه‌ی دین اش را،

خالی می‌کرد:

به این جسمِ زپیش مرده‌ی من

عید غربا

عید در جامه‌ی سرخ؛
 دفن در خانه‌ی ماست!
 کیک،
 گلچه،
 شیرینی و نُقل...
 روزه دارند به دهن!
 آی ای هموطنِ زخمی من:
 جسدِ کودکی تو پیدا شد؟
 خواهرِ بی کفن ات،
 وقتِ مُردن حجاب داشت به تن؟
 مادرِ پیر تو:
 جسدِ شوهرِ خود؟
 عیدی بگرفت از آن طالبِ دین؟
 من چه عیدانه دهم؟
 اشک‌هایم بتو می نویسد:
 اگر عید است چنین،
 تُف و لعنت به هرچه عید است!

خواب نان

کاش ای دخترکم
واژه‌هایم شکمت سیر کند
کیسه‌ی خالی من:
تشنه است؛
مثلِ همان بیادریکت
که به زانوی تو خوابش برده،
ولی با چشمِ باز
تا مگر خواب ببیند:
نان را...

از گذشته‌ها...

چشمان فلک چهره‌ی خوناب گرفته
 این مزرعه را هیبتِ گرداب گرفته
 بیمار شده فصلِ درو شاخه‌ء گندم
 رخسارِ چمن منظرِ تالاب گرفته
 بیدار کجا می‌شود این عالم مرده؟
 ایوای که تا خرخره اش آب گرفته
 مفهوم بشر نیست دگر معنی انسان
 اطرافِ چنین فاصله سیلاب گرفته
 ایمان شده قربانی نیرنگ کنیسه
 یا قاتلکی تکیه به محراب گرفته
 مضحک شده پاپ و له له لولای کلیسا
 از شرم نقاب صورتِ مهتاب گرفته
 زانو زده است زیر بغل رستم دوران
 انگار که زمین ماتم سهراب گرفته
 خواستم به خدا شکوه کنم زین همه ظلمت
 دیدم که مخِ حوصله اش خواب گرفته
 «سنگر» نکند بغض با سالمرگ شقایق
 هر چند دلش آتش و تیزاب گرفته

آنگاه...

وقتی بینم کودکی می خندد،
 مادری جهیزه‌ی دختر خود می دوزد،
 پدری کنار داماد پسرش می رقصد،
 دختری شهزاده‌ی رویایش،
 بر سر اسپ سپید می آید،
 و جوانی نه بفکر جنگ است،
 نه بفکر غم بیکاری و فقر...
 پیر مردی بکنار نوه‌ها؛
 با غرور دست به جیب اش ببرد،
 مُشتی از کُشمش و سنجد و نخود... ،
 بخش کند،
 شب یک پیره زنی:
 قصه گوید ز پرپی کوهی قاف،
 و از آن تازه جوانِ عاشق،
 که هی میدان، طی میدان کرد...
 تا رهاند ز چنگالِ دیو:
 معشوقه...
 آری ای دوست!
 فقط آنگاهی:
 که پگاه بوسه زند بر خورشید
 و شب از وصلتِ ماه مست شود
 شعرِ من،
 تازه جوان می گردد!

نیرنگ دشمن

در من شکسته شور و فریادِ هر ترانه
 گشتم هرآنچه داشتم، احساسِ شاعرانه
 دنیای سنگِ بازان، آیینه ام شکسته
 هر کس به نوبه‌ی خود، با طرزِ ماهرانه
 دوستی سفر نموده، آنسوی کوهی پُر ابر
 بارانِ نفرت آرد، با لطفِ ظاهرانه
 باری به خواب دیدم، آیی عاشقانه
 مُشتی زدند به چشمم، با قهرِ قاهرانه
 گل کِشت کرده بودم، پسکوچه‌های شب را
 پامالِ باد گردید، در سازِ ساحرانه
 این دشمنانِ راستی، در پیشِ چشمِ «سنگر»
 از خون لاله دوشند، نوشآبِ فاخرانه

به دهشت افگنان صیهون . اسلام (داعش)

نه تقویم می برد از یاد،
 نه دستِ راوی بی تاریخ می لرزد...
 اگر چه:
 یک هزار و چارصد شلاق،
 بفرقِ یک هزار و چارصد،
 خورشید،
 کوبیدید...
 اگر چه:
 یک هزار و چارصد دریا،
 ز خونِ یک هزار و چارصد تاریخ،
 نوشیدید...
 اگر چه:
 یک هزار و چارصد فرهنگ،
 لباسِ یک هزار و چارصد نیرنک؛
 پوشیدید...
 ولی ای تاجرانِ وحشت و دهشت!
 اگر با یک صد و چارده هزار دینِ دگر آئید؛
 جهان دیگر به دیروز بر نمی گردد...

یک نظم به گوئیش مردمی

یار اگر خواهشی آزار گُند، تیر ته بیار
 بی سبب غرِ غرِ بسیار کند، تیر ته بیار
 کاسه بر دیگ زند یا شکند کوزه‌ی آب
 طعنه‌های خوده تکرار گُند، تیر ته بیار
 دل آتش زده اش یخ بکند بر سرِ تو
 از محبت هرچه انکار گُند، تیر ته بیار
 نق، نق و نخرهی بسیار به خوردت بدهد
 خاطرِ شادِ تو افکار گُند، تیر ته بیار
 سر و پا ناز شود تو هم نیازی سر و پا
 خود پرستی خود اقرار گُند، تیر ته بیار
 چونکه او همدمِ هر لحظه‌ی از زندگی است
 یک دمی هم اکتِ بیمار گُند، تیر ته بیار
 نظم «سنگر» چو نکرد تاثیر مثبت به دلت
 یا که احساس تو بیدار کند، تیر ته بیار

آبرو چیست؟

خواهرم!
آبرو چیست؟
مگر آبروی فرشته‌ها می‌ریزد؟
بخدا پاک‌ترین پاکتری
آن دو، سه نامردی،
که به پاکی شما،
سنگ زدند؛
آبروی خود و مردانِ جهان را بردند!

امروز "سند" اسارت سرزمین خورشید امضاء شد

و من خورشید را دیدم
 ز پامیر و ز شمشاد کوچ می دادند...
 نقاب "داعشی" افکنده بر چهره،
 سرش را زیر پای "ناتو" و "امریکه" می کوفتند!
 صدایش سرد و خاموش بود،
 نگاهش انتظارِ سربدارانِ خراسانی...
 نه "یعقوب صفاری" می رسید از ره،
 نه "رستم" حلقه‌ی "شغاد" را می شکست!
 نه "کاوه" با درفشِ "کاویانی" سر بلند می کرد،
 نه "آرش" تیرکشِ خود را هدف می گرفت...
 و خورشید شب پرستان را پیامی داشت:
 که‌های ای زنده‌های عاشقِ تابوت!
 بدانید:

مرگِ من،
 مرگِ شما هم است!
 اما من:
 نه به مرگ و رفتن خورشید،
 که بر مرگِ جوانی و عیاری
 و مرگِ سرزمین عشق،
 حیرانم!

عید؟

ملتم قربانی،
 میهنم زیر چکمه‌های ستم،
 شش جهت "انتحار" می‌بارد...
 از کدام عید سخن می‌گویی؟
 گوش من خسته از این تکرار است،
 چقدر "هاجر" و "ساره" گوئید؟
 چقدر قصه‌ی "اسحاق" و "اسماعیل" را؟
 کهنه شد سفسطه‌ی ابراهیم؛
 بگذارید بیادِ وطنم گریه کنم،
 که در آن هر وجب اش:
 طایفه ای "کریلا" می‌زاید...
 عیدِ قربان چه معنا دارد؛
 به زمینی که خودش قربانی ست؟
 های ای بیخبران!
 عید من:
 روز آزادی هر انسان است،
 روز که نان گرسنه نبود،
 روز که آب ز خون تصفیه شود،
 روز که "تو" و "من"، "ما" شویم،
 روز که "بره" و "گوساله" نترسد ز قصاب!

"خیانت ملی"

دولت "خیانت ملی" به سلسله خیانت‌های قبلی، فرودگاه بین‌المللی کابل را به اسم "حامد کرزی" مسما کرد.

کابل تو زنده بی!

هر چند:

"وات" و "مینّه" بقلب تو کوفته اند؛

در شش هزار سال:

یکصد هزار حيله و نیرنگ دیده بی:

اسکندر آمده،

چنگیز آمده،

اعراب با خشونت و شمشیر چنگ خود،

کامران و شاه زمان و شجاع الدوله‌ها...

انگریز و نوکران "لر" و "بر" به همراهش،

رحمان و خانواده‌ی یحیی خودفروش،

دیری نمانده اند!

صد زخم از جهاد "پیشاور" تو خورده بی

اما نمرده بی!

سوگند به "آسمائی" و "بالاحصار" تو:

"ناتو" و دلکان جهادی و طالبش،

پاینده نیستند!

"اشرف غنی" و "کرزی" و مرزی می‌روند،

اما تو زنده بی!

من همین را بلدم!

نگو بر من سخن از حیطه‌ی انسان مگو؛ من همین را بلدم
 قصه از سیطره‌ی وحشتِ شیطان مگو؛ من همین را بلدم
 مکن اصرار که از رنجِ زمان دم نزنم
 داستانی ز فداکاری و ایمان مگو؛ من همین را بلدم
 راهی من نیست خیانت به آزادیِ خلق
 درس از فلسفه‌ی مُمكن و امکان مگو؛ من همین را بلدم
 در ره‌ی حق شکست خوردنِ من پیروزیست
 شعری برخاسته از عزت و آرمان مگو؛ من همین را بلدم
 نه شبم نه شب پرستم نه به دامِ شب گرفتار
 اینقدر حادثه‌ی حلاج و ریسمان مگو؛ من همین را بلدم
 «سنگر» از سفسطه‌ی مرگ نترسید و نترسد هرگز
 پیش من حرف زهر نکته‌ی پایان مگو، من همین را بلدم

چهار بیتی‌ها

ای مامنم برای تو این دل هلاک باد
 هر سر که در هوای تو نیست، زیر خاک باد
 آن سینه ای که مهر ترا می برد ز یاد
 در زیر تیغ حادثه‌ها چاک، چاک باد!

خطاب به تاریخ فروشان سرخ که امروز از عینک‌های سیاه شان بر
 دیروز مینگرند:

گذاشتند روی هر سوگند پایی
 گذاشتند پای خود هر روز جایی
 نمادِ نفرتِ تاریخ گشتند
 چو خم کردند کمر همچون گدایی

نوشتم نامه‌های درد نوشتم
 فغان از هم‌رهی نامرد نوشتم
 گهی سرخ و گهی سیاه و سپید شد
 ز نیرنگش خطِ سر حد نوشتم

شناسید چهره‌های خط خطی را
 چرند گویان بیمارِ چتی را
 که دیروز اقتداء کردند به مسکو
 و امروز این چنین گردن پتی را

میانِ مرد و نامرد فرق باید
 به آواجِ حقیقت غرق باید
 چه می‌گویی به من آیین دنیا؟
 اگر مردی، کنون سر مشق باید

وطن را سازش تو داد بر باد
 دگر نامردی خود را نکن یاد
 کنون تاریخ و ملت چشم دارند
 چه دست آری چو دشمن را کنی شاد؟

نفس‌های امیدم تنگ می‌گردد...
 خدا را در سکوی فتنه می‌بینم،
 که با دستان خون آلود:
 گلوی واژه‌های عشق می‌فشارد.

از شور فتاده سری پرشور دگر
 از چرخ فلک رسیده یک زور دگر
 شمعِ نفسِ جلیل ما گشت خموش
 تقدیر رسانده عملِ کورِ دگر

از مهر و وفا مرا تو دلسرد نکن
 آیین‌های این رابطه پُرگرد نکن
 صد بار اگر شکستی، باز آمده ام
 این صبر من است، خیالِ نامرد نکن

من و بارانِ یادت می‌زند، یخ
 تو و دنیای شادت می‌زند، یخ
 نمی‌آید بهار در این گذرگاه
 صفای خاطراتت می‌زند، یخ

یکی صبح می‌سراید، دیگری شام
 دو تا دانه بریزد روی شش دام
 گمانم در رگ اش خون مداریست
 که صد پخته کند یک لقمه‌ی خام

آدم شده ام حوا هوایی شده است
 مفرورِ دیارِ بیوفایی شده است
 سیب اش بگمانم دست شیطان افتاد
 کفرش به کنار، فکرِ خدایی شده است

تمامِ کوچه را آب پاشی کرده
 خبر آمد که باز بدماشی کرده
 پلانِ کشتنم را روز شنبه
 گمانم پیشکی نقاشی کرده

ز دستش کتف و رویم پرت و پوست است
 ز لب‌ها تا گلویم پرت و پوست است
 پلنگِ ماده می‌گردد به بستر
 خدایا! آبرویم پرت و پوست است

غزلی که چارانه شد
 کجدار و مریزهای تو کم حوصله ام کرد
 مجبور به این دوری و این فاصله ام کرد
 بشکسته دروغ ات کمر و گردن و پایم
 وامانده‌ترین همسفرِ از قافله ام کرد

نرو بیرون که حمله‌ی انتحاریست
 کمین در کوچه سگ‌های شکاریست
 برادرهای "کرزی" تشنه استند
 به هر سو کشتن است و خونخواریست

ملا بیادر ز پاکستان روان شد
 ملا عمر ز دیدارش جوان شد
 دو باره دو جناور گشته یکجا
 افغانستان برابر به فلان شد!!!

دلَم در کوچهِی تان می‌زند پر
 بیا با هم بریم یک مُلکِ دیگر
 تو می‌دانی همه عاشق ستیزند
 نشو معطل، همیشه چیزی بهتر!

ترا در مُلکِ کوهستان ندیدم
 بدنالت به عُرجستان رسیدم
 نداشتند طعمِ شیرین لبانت
 از هر توتی به پنجشیر جان چشیدم

پربشان گشته روزگارِ من و تو
 نیامد هیچ کسی کارِ من و تو
 همه مرد و همه زن‌های دنیا
 کمر بسته به آزارِ من و تو

نکو قصدِ دل آزاری، گمشکو
 نخور غم‌های ناداری، گمشکو

بیا یاری بکن با نورِ سنگر
 نزن طعنه که بیکاری، گمشکو

ز تو روز و شبم کچری قروت شد
 دلم بریان از ای آشتی و جوت شد
 بفکرم می‌گذشت دوستم نداری
 حقیقت بود، ولی حالا ثبوت شد

غرور و نخره و نازت مره گشت
 گپ‌های زشت و ناسازت مره گشت
 چطور غرُ میزنی ایوای ز دستت!
 بلندی تونِ آوازت مره گشت

یگان باری خبرگیرای من باش
 کمی در چُرت و در سودای من باش
 نشو در قصه‌های مُفتِ مردم
 رفیقِ شوخ و بی پروای من باش

هوایت میزنه چرخ در اتاقم
 تو باشی جُفت، نباشی طاقِ طاقم
 تو باشی مست می‌خندد دلِ من
 نباشی، روی بستر چار پلاقم

به امریکا:

تمام مُلکِ آلمان از تو باشه
 استرالیا و جاپان از تو باشه

برو بیرون تو از خاکِ خراسان
پاکستانیای شیطان از تو باشه

به عاشقی نمانده دل و گرده
غمِ نان طاقت و حوصله بُرده
خدا جان قهر کرده از زمینش
صلاحیته به القاعده سپرده

نشو عاشق به شهر مسخره میشی
دُچارِ تهمت و پریه میشی
احوالت می‌برند به پیش طالب
یا که سنگسار و یا غرغره میشی

دلم او شد از این یارای زمانه
از عشق جور می‌کنند باغِ زنانه
اگه یک حرف برآید از زیانت
به پنج ثانیه برند خانه به خانه

به غم‌هایت تفاهم می‌کنم یار
تُرّه از ذهن خود گم می‌کنم یار
همه میگن دگه پُشتت نگردم
قبول گپ‌های مردم می‌کنم یار

رسیده بیخبر باز عیدِ قربان
نه توت دارم نه چارمغز و نه تلخان
اگه یارم خبرگیرا بیاید
خدا جانم! مره پیشش نشرمان

اگه دعوت کنی مهمان مه میشم
 به دور قامت پیچان مه میشم
 ندارم پیسه‌ی گوسفند بیارم
 بجای گوسفند قربان مه میشم

ندادی بوسه بی عیدم خراب شد
 برای خنده‌هایت دل کباب شد
 نماندند بیادرایت رویته ببینم
 سه روز و سه شبم رنج و عذاب شد

ده مُفلسی کجا عید مزه میته؟
 خوشی و دید و وادید مزه میته
 اگه ده جیبکت چار تا قران نیست
 کجا پروین و ناهید مزه میته؟

بریت عیدی دو بیتی میسرایم
 گردن پت ده کوچه میبرایم
 ده خانه تان اگه کسی نباشه
 خپک، خپک ده حویلی میدرایم

فُروت و قند شده روزگار طالب
 نشستته می کشد طرح‌های جالب
 بری اشرف غنی شمله خریدند
 به پاکستان زنند ریش اش قالب

سیاف و گلبدین ناشاد گردد
 تمامی رهبرای بریاد گردد
 آگه گشته نشه مارشال فهیم خان
 به چرس و هیروئین معتاد گردد

خوشحالی میکنه مُلاگک کور
 که کار طالبان از سر شده جور
 شنیده فوج ناتو میگریزه
 "ورور" جان میرسه در خانه ی "خور"

فرار شد از وطن اشخاصی چیز فهم
 ز ظلمِ ناتو و طالب شدن کم
 بخارج ساخته اند یکصد گروهگ
 به فرق یکدیگر کوبند محکم

اشک‌های که چارانه شدند!

سیاست کردنِ اشرار بینید
شیادی تگ و تگ مار بینید
وطن را می‌فروشند بهر شیطان
ولی نرادی و گفتار بینید

چلی از چنگ و دندان میزنه گپ
عرب گونه ز قرآن میزنه گپ
چه آموزد ز دین اولادِ کشور؟
مُلا از قولِ شیطان میزنه گپ

فروختند این وطن واه واه بگوئید
غمِ یوسف به قعرِ چاه بگوئید
بمن چه؟ گفته فارغِ بال باشید
سخن از ورقه و گلشاه بگوئید

وطن! بر حالِ زارت گریه کردم
به وضع و روزگارت گریه کردم
مجاهد میفروشد خاکِ پاکت
به خلقِ بیقرارت گریه کردم

زندگی بگذشت در غفلت، دریغ
در پی معلول یا علت، دریغ
تا نگاه کردیم فرصت رفته بود
مانده یم با این همه خجالت، دریغ

زندگی غم داد نساختیم با غمش
هرچه زخمی زد نگشتیم مرهمش
رفت جوانی و ندانستیم هیچ
فائده در پیری ندارد ماتمش

گشت مارا امتحان و امتحان
باز می آید زمستان بیگمان
سبزه و گل حرف ما را نشنود
در جهان برف است مارا ترجمان

دو بیت‌های مُد روز

وطن را " فی سبیل الله " تباه کرد
چلی و طالب و مُلا تباه کرد
چنان آتش زدش نسلِ مجاهد
که از پایین تا بالا تباه کرد

وطن بر باد داد نسلِ جهادی
دو صد لعنت به جهل و بیسوادی
هر آنچه داده بر مُلکِ خراسان
فقط دزدی و چور است و شیادی

به داود خان فضا را تنگ کردند
به نام، با شوروی‌ها جنگ کردند
نقابِ دین افگندند به چهره
«وطن را مُلکِ بی‌فرهنگ کردند»*

چطور بی‌غیرت و ننگ است مجاهد
قرآن را می‌کشند بر جهل شاهد
وطن را هدیه دادند بر شیاطین
دو صد لعنت بر این گرگانِ زاهد

دوباره تاجیک و افغان کشیدند
صدای اوزبیک از جوزجان کشیدند
برای گُشتن قوم هزاره
دو سه تا جاهل از بامیان کشیدند

* از استاد کهزاد

عجب عشقی که وجدان می دهد درد
 تمام شوقِ انسان می دهد درد
 اگر کس را بخواهی او نخواهد
 مثالِ قوغِ سوزان می دهد درد

چگونه نقش کشم چهره‌ی چند رنگِ ترا؟
 به رقیبان همگی صلح و به من جنگِ ترا؟
 حرف از عشق به من داری و الفت به کسان
 به کجا شکوه برم این همه نیرنگِ ترا؟

همه رنگ‌ها را دوست دارم بجز از دو رنگی‌ها
 آن تیشه که ریشه ام شکست، از من بود
 آن قفل که خانه ام ببست، از من بود
 من گله و شکوهی ز دشمن نکنم
 تیری که به سینه ام نشست، از من بود

ای وای ز دستِ دشمن دوست نما
 کاری بکند که بشکند گردن و پا
 من صدقه‌ی آن دشمنِ یکرنگِ خودم
 یک تیر خورد، یکی فرستد بر ما

لعنت به کسی که یارِ یکرنگ نبود
 در خوب و بدِ زندگی با ننگ نبود
 مردانه شکستِ خود باور می کرد
 در هر قدمی در پی نیرنگ نبود

دنیا گذران است و گذر باید کرد
تفریقی میانِ خیر و شر باید کرد
ما می‌رویم و خاطره‌ها می‌ماند
هر خاطره را پُر گل و زر باید کرد

سه سنگردی

به دیدارم تو هر سات و گری بیا
 به فن و حيله و جادوگری بیا
 آگه دیدی همیشه چاره‌ی کار
 نکو پروای کس را بشنگری بیا

چه وخت باشه که قنغالت شوم یار
 فدای او لب و خالت شوم یار
 بشینیم دست به گردن پیش دریا
 خراب و مست و بی حالت شوم یار

مه قربانت شوم ای دُختِ پنجشیر
 خدا قسمت کنه ببینمت سیر
 نترس از بیادرهای لندهورت
 به مه میگه همه «سنگر» سر تیر

سفال* و مسکه و جرغات* بیارم*
 دو سه چوری برت سوغات بیارم
 بیادِ دوره‌های مکتب‌گریزی
 فلمِ «سنگم» قتی «برسات» بیارم

* تخم مرغ
 ** ماست

زمستان میرسه میایم به پنجشیر
 بزنی چالی که دادیته * گئی تیر
 به زیر صندلی مثل قدیما
 کنیم مستی و پای جنگی شکم سیر

گندم شور قتی توت یادم آمد
 فُطخی قتی قروت یادم آمد
 ده گردن سفید و نازنینت
 همو امیلِ یاقوت یادم آمد

خوش دامن ** مه جوهره نداره ده جهان
 قیسنگل *** مه قشنگتر از سرو روان
 یک بیادریک قچل **** داره دلبرم
 ده گلِ جوانیش نداره یک قران

گزا ***** استی؟ نمی بینم مه رویت
 نمی مانن مره بیایم بسویت
 لبِ دریا به مه چپ، چپ نگاه کرد
 نِسق ماندا چیزی گفتن به شویت؟

زمستان توت و بسراق مزه میده
 شوله‌ی غوربند، گوشتِ قاق مزه میده

* پدر
 ** مادر زن
 *** خواهر زن
 **** زشت و ناپاک
 ***** کجا

از پُشت دیوال‌ها خپ خپ شنیدن
جنگک‌های دو امباق مزه می‌ده

کِچری قروتِ پارسال یادم آمد
سرِ دادیت زدیم چال، یادم آمد
گفتی بریم بوینیم رویِ طالع
لاله هندوی درمسال یادم آمد

وطن زخمِ تو ناسور کرده دشمن
 نصیبت غارت و چور کرده دشمن
 جوانانت نمودند انتحاری
 تُرا از اصلِ تو دور کرده دشمن

مجاهد نوکرِ شیطان برآمد
 کثافت‌های پاکستان برآمد
 شروع کردند بنامِ دینِ اسلام
 ز ریشه دشمن انسان برآمد

رود در گور شمشیر و شلاقت
 دهد انگلیس و امریکا طلاق
 ترا از قریه و مسجد بیارند
 دهند در شهرِ کابل انفلاقت

وطن دردت دوا داره، نداره؟
 جوانانت وفا داره، نداره؟
 بپرس از پوده‌های انقلابی
 که چشمِ شان حیا داره، نداره؟

دو بی‌تی می‌سرایم ناله همیشه
 غزل‌هایم تگرگ و ژاله همیشه
 یکایک نظم و نثر و گفتنی‌ها
 به برگِ دفترم مچاله همیشه

ندانستم دلیلِ دوری از چیست؟
 سخن‌های بد و سر زوری از چیست؟
 اگر میلِ گریز دارن ز میدان
 دروغ و فتنه و راه جوری از چیست؟

خدا لعنت کنه دوستِ سُخن چین
 که دل را می کنه ناشاد و غمگین
 نترس از دشمن مردانه خصلت
 بترس از نیش زهرِ مارِ آستین

مرا سوگند بنام هرچه مرد است
 مرا سوگند به هرچه گرم و سرد است
 مرا سوگند به گورِ مادرِ من
 وطن درِ تو بالاتر ز درد است

این چارانه‌ها را چندی قبل به پاسخ ژنرال‌های پاکستانی سروده بودم که آخرین جنایت بزدلانه شان در ولایت (استان) "کنر" بار دگر وادارم ساخت که بخوانش دوباره بگذارم.

به پاکستان پیامِ ماست روشن
 زمینِ ما زمینِ تیغ و جوشن
 فریبِ چار مجاهد خورده بی تو؟
 جلالِ آباد ز یادت رفته کودن؟!

به قرتک آمده اردوی دال خور
 بما اسلامِ نور می‌کنند جور
 ز "آی.اس.آی" برون آرند مجاهد
 امیرِ مومنین اش، عمرِ کور

بخواب دیدند دو سه جنرالِ نادان
 که حاکم گشته اند بر مُلکِ افغان
 ندانستند کاین خاکِ خراسان
 سگانِ شان کنند سنگِ فلخمان

شقاوت از دیارِ تازی آرند
 بجای قاتل، اسمِ غازی آرند
 مجاهد زاده‌های طالبِ ما
 به کشور هدیه‌ی خون بازی آرند

چارانه‌های مردمی

مرا کردی به عشقِ خود قُل و بُل
 خودت خوابیده‌ی باغِ گل و مُل
 تو میرقصی و می‌خندی به هرسو
 من اینجا مانده در راهت شُل و پُل

هوس بازی و عشق بازی جدا است
 به عشق بازی نرادی ناروا است
 نکو خنده به بی عقلی عاشق
 که دل دارد، دلش جای خدا است

سفید و سرخ و سوز و ارغوانی
 بپوش کالا نمی مانه جوانی
 ولی رنگِ دلت یکرنگی باشه
 سماں کو هیچکسی بیادر نخوانی

شیرین استی مزه‌ی خرما داری
 دور استی مگم در دلِ ما جا داری
 بیخِ مره کیند رسم و رواجِ دنیا
 قربانِ تو که امیدِ فردا داری

مه صدقه شوم رویکِ مثلِ گلته
 جی جان و نفس به مه بگو مُشکلته
 از دوری ما دلت اگر میسوزه
 تبدیل بکو پیشِ خودم منزلته

جی جی امکم مره تو داماد بگير
 دستِ منی دلدادهی ناشاد بگير
 مجبور نشه شينگری بيابه دخترت
 از قصه‌ی مردما تو پند ياد بگير

دخترِ امک گريه و بيتابی نکو
 از خاطرِ مه غصه و بيحوابی نکو
 پايان ميرسه فصلِ جدایی من و تو
 با هرکه نگو گپته بی آبی نکو

اژدهاييد، اژدهاييد، اژدها
 گم شويد ای يانکی‌ها از مُلکِ ما
 اينکه می بينيد نه کودک، ملت است
 خشمِ خورشيد بر دلِ سنگِ شما

دموکراسی تان چور و فساد است
 جنایت‌هايتان از حد زياد است
 عجب نيست ترس تان از کودکِ ما
 کاینجا سرزمين "کيقباد" است

بترس يانکی ز خشمِ کودکِ ما
 ز پنجشير و هرات و وردکِ ما
 بگيرد انتقامِ نسلِ امروز
 سپاه‌ی فرقه و هر کندکِ ما

* کيقباد، اساس گذار سلسه کيانيان در بلخ باستان

روبه صفتان، تیشه به اندیشه زدند
 با نام "تغییر"، ریشه‌ی هر بیشه زدند
 پنهان داشتند به زیر آستین، سنگی
 پیوسته زدند شیشه را، همیشه زدند

در مجلس هرزه‌های نامرد، مرو
 در سایه‌ی زنده‌های بی درد، مرو
 میدان نبرد، گذرگه‌ی شوخی نیست
 مردانه برو، خسته و دل سرد، مرو

به کشور جوی خون گشته روانه
 خدا دور و به ما نامهربانه
 ز پاکستان و ایران تا سعودی
 گرفتند خاکِ پاکِ ما نشانه

به چشم مملکت خار گشته اشرار
 روانی‌های بیمار گشته اشرار
 ز جاسوسی به امریکا و انگلیس
 سهام دارانِ پول دار گشته اشرار

به نام دین وطن برباد کردند
 زمین و آسمان ناشاد کردند
 به پاکستان زدند زانو به خدمت
 نظام بردگی بنیاد کردند

وطن دوری ز تو دیوانه ام کرد
 غریب و بی کس و بی خانه ام کرد

نماند تخمِ اشراقِ ستمگر
تُپک* خورِ خود و بیگانه ام کرد

وطن! درد ات بجانِ دردمندم
قسم خوردم به عشقت پایبندم
قسم خوردم به اشک‌های خراسان
که تا تودر غمی، هرگز نخندم

* این واژه در شمال افغانستان رایج است و بکسی گفته می‌شود که همه به سرش بکوبد

به قوای تجاوزگر ناتو

تفنگ و توپِ ناتو در بگیره
 قومندان‌های بدخو در بگیره
 نمانه تُخمِ طالب روی عالم
 همه بدخواهی من و تو در بگیره

به پنتاگون صهیونیست داره قدرت
 نظامی‌های سادیست داره قدرت
 بظاهر جمهوریخواه و دموکرات
 به واقع نسلِ فاشیست داره قدرت

به امریکا و انگلیس اعتبار نیست
 دموکراسی شان جُز از شعار نیست
 جهان را کرده اند پُر از تروریست
 به پالیسی شان یک افتخار نیست

اژدهایید، اژدهایید، اژدها
 گم شوید ای یانکی‌ها از مُلکِ ما
 اینکه می‌بینید نه کودک، ملت است
 خشمِ خورشید بر دلِ سنگِ شما

بترس یانکی ز خشمِ کودکِ ما
 ز پنچشیر و هرات و وردکِ ما
 بگیرد انتقامِ نسلِ امروز
 سپاه‌ی فرقه و هر کندکِ ما

آینه شدم شکست با سنگ مرا
 با مکر و دروغ و حيله و جنگ مرا
 چون عزم سفر داشت بسوی دگری
 قف پایی زده به چوبِ نیرنگ مرا

مرا ز مرگ مترسان که مرگ غلام من است
 صدای رویشِ هر لاله در کلام من است
 « من از تبارِ گیاهانِ وحشی کوه ام »
 که دستِ حُرمتِ صبح بسته بر سلام من است

از بندِ جهالت و ریایی؛ رستیم
 از جامِ صداقت و رهایی، مستیم
 امروز به شانهِ پرچمِ آزادی
 انگار که فردا نباشیم؛ هستیم

«رفیق»

پیشکش همه رفقای حزبی ام که هرگز به آرمان‌های بزرگ و انسانی حزب شان
خیانت نکردند و سرنوشت خود را با سرنوشت آن گره زدند!

به من شیرین تر از جانم «رفیق» است
شعور و عقل و ایمانم «رفیق» است
نمی‌گنجد در تعریف کوتاه
صدای عُمق وجدانم «رفیق» است

کودکان تانرا تشویق نکنید تا با زندان‌های متحرک عادت کنند!

تو فردای منی، دور گن قفس را
نماد جلوه‌های بی نفس را
عقابی شو شهامت را بی‌آموز
چرا عادت گنی رسم مگس را؟

از متن مجموعه:

وطن دوری ز تو دیوانه ام کرد
غریب و بی‌کس و بی‌خانه ام کرد
نماند تخمِ اشرارِ ستمگر
تپک خورِ خود و بیگانه ام کرد



www.rahparcham1.org